

دختر راه

نکارش :

مریم ساوجی

لیسانسیه حقوق قضائی

از انتشارات: علی حبفری

چاپ دوم

حق چاپ محفوظ

محل فروش

کتابفروشی و چاپخانه دانش

بها ۳۰ ریال

ناتوانیهای جنسی

با استفاده از نوشته‌های هفت نفر از دکترهای عالی‌مقام
و کارشناسان امور جنسی

تألیف : اسمعیل پورسعید ۳۰ ریال

چوب دوسرطلا

از: مهدی سهیلی ۳۰ ریال

دزد دوچرخه

از: لونیجی بارتولینی - ترجمه : فرامرز برزگر ۳۰ ریال

افعی درمشت

از: هروه بازن - ترجمه : فرامرز برزگر ۴۵ ریال

دوشیزه قهرمان

از: میشل زواگو - ترجمه : محمد رکنی قاجار ۷۰ ریال

در کشوری دوردست

از: جک لندن - ترجمه : فرامرز برزگر ۲۵ ریال

ماجراهای سواستپول

از: لئون تولستوی - ترجمه : پرویز نظامی ۳۰ ریال

سرشت زنان

از: آندره ژید - ترجمه : محمد رکنی قاجار ۲۵ ریال

رنج

از: فرانسوا موریاک - ترجمه : فرامرز برزگر ۳۵ ریال

ژاندارك

شاهکار برنارد شاو - ترجمه : پرویز مزینی ۲۵ ریال

دفترداری ساده و دوبل

تألیف : محمد اعتمادیه ۳۰ ریال

مسابقه

از: جک لندن - ترجمه : آلك ۲۵ ریال

افعال در زبان انگلیسی

با قاعده - بی قاعده

بقلم : استاد زبان انگلیسی : روگر کینگدون - ترجمه : رحمانی
۱۰ ریال

دختر راه

نکارش :

مریم ساوجی

لیسانسیه حقوق قضائی

از انتشارات: علی جعفری

محل فروش

کتابفروشی و چاپخانه دانش

سر آغاز

زاهد از صومعه و مست زمیخانه بما
دیده دارند که ما عیش مدامی داریم
همه باماخوش و مارشک بدریوزه بریم
کز دل و خون جگر باده و جامی داریم
مریم ساوجی

این کتاب که هدیه ناچیزی به پیشگاه ادب دوستان و دانش پروران
است در سالهای قبل بچاپ رسیده و از آنجهت که نخستین اثر اجتماعی
نگارنده بوده و دقت و تجربه کافی در بر آوردن مطلب و اداء مقصود در
آن بکارنرفته است شاید در نظر اساتید سخن و اهل ذوق خالی از ایراد
و انتقاد نبوده است ولی از آنجا که این ناچیز زبان حال جامعه ای سیه روزگار
است و وظیفه خود دانست که بچاپ دوم آن مبادرت ورزد و با تقدیم آن
به پیشگاه مصلحین اجتماع و مبارزین فساد ناله آن عده تیره بختان را بگوش
بی خبران برساند .

اعلام مبارزه با فساد و رسیدگی به نیازمندیها و تیره روزیهای مردم
این نوید را میدهد که یکدسته تیره بخت سیه روزگار که در سیاه چال
فساد و نکبت بسر میبرند و از همه گونه مزایای بشری و اجتماعی برکنارند
نیز دست نیاز بدامان اولیای مدبر کشور زده و استمداد جویند .

عده ای پژمان و بیخانمان دور از محفل انس و الفت خانوادگی که از
حیث مقام اجتماعی مطرود و از جهت کیفیت زندگی بسیار مورد دقت و
توجه اند تیره بختانی که مایه ملعبه و هوسرانی مردان و مورد استثمار
معدودی سود پرست و بی عفت قرار گرفته اند .

زنان بی سرپرست و آلوده‌ای که درمنجلاب فقر و ناکامی دست و پا میزنند و باعث کاهرانی و عیش و نوش عده‌ای شهوت پرست و بی ناموس اند. شمع طرب برای دیگران می‌افروزند و خود در لیب جانگداز آن سوخته و خاکستر میشوند.

بروید در آن گوشه منفور اجتماع به بینید که فقر و گرسنگی - جهل و بی خبری - شهوت پرستی و بی عفتی - دردها و امراض هولناک و انواع مفسادیکه شما با فرد فرد آن اعلام جنگ و مبارزه میدهید و هر یک به تنهایی کافی است که اجتماعی را منحط و منقرض کند با آنان چه کرده است !

دختران خردسالی که باید در دبستانها درس فضیلت و تقوی بیاموزند و در آغوش مادران و پدران شریف از لذت محبت خانوادگی برخوردار شوند شبها شمع بزم جمع و روزها بکسب آلودگی و هرزگی مشغول اند. زنان جوان و زیبا که بایستی مادران پاکدامن و فداکاری باشند و هر یک کودک کانی قوی و پاکیزه در دامان خود پرورش دهند اوقات خویش را در آغوش این و آن گذرانیده روح و جسم آنان با پلیدی‌های اجتماع درهم آمیخته است.

این گوشه اجتماع مکتب فساد و پلیدی و آموزشگاه هر گونه ناپاکی و هرزگی است، از هر نوع آلودگی و فساد که شما در طومار آدمیت و در قاموس بشری سراغ دارید در این محیط بحد اعلی رایج است از جهل و نادانی از دزدی و جنایت از بی عفتی و شهوترانی از قساوت و شقاوت همه چیز در اینجا جمع است - میکروبهای امراض ساری - انگل‌های خطرناک اجتماعی از اینجا بجامعه مترقی ما هدیه میشود.

اگر از هر يك از آنان پرسید که چرا در این زندان مخوف بدام افتاده‌اید از بی کسی و بی کاری و بی پناهی شکایت دارند يك عده دخترانی هستند که آنانرا از پدر و مادر ربوده در این تنگنای مهیب زنده بگور ساخته‌اند دسته دیگر از فشار اقتصادی و فقر و عفريت گرسنگی باین مغاك خطرناك پناهنده شده‌اند.

عده‌ای در اثر بدرفتاری و هوسرانی شوهران باین روزگار سیاه افتاده‌اند - شرح احوال این بیچارگان هر چند حساس و تکان دهنده باشد به تنهایی کافی نیست و باید اولاً در شناختن علت و در ثانی پی علاج و جلوگیری برآمد.

بنظر ما تنها گفتن و نوشتن راه چاره این ماجرا نیست از این که این لانه فساد و پلیدی را از این گوشه يك گوشه دیگر منتقل سازند و مقررات شدید برای آنان برقرار سازند امری بی حاصل است که کمتر نتیجه‌ای از آن مترتب است.

در درجه اول باید مبارزه با جهل و نادانی و تشویق زنان و دختران بعلم و دانش و تقوی و فضیلت است و در درجه دوم رعایت حدود و حقوق زنان و جلوگیری از خشونت و سوء رفتار شوهران مخصوصاً ممانعت از طلاق‌های بی جهت و ناروا بسبب هوسرانی و لاابالیگری مردان و بعد از همه ایجاد مؤسسات تعاونی و کارگری برای اینگونه زنان است.

از همه لازم تر مجازات شدید زنان و مردانی است که باسم سرپرست و واسطه زنان و دختران را وسیله سوداگری و معامله قرار داده و از جوانی و زیبایی آنها بعد اعلی استفاده مادی می‌برند و ایشانرا باسم اجیر و مزدور گرفتار دام پر بلای فحشاء و عفريت خطرناك مرض و بدنامی می‌سازند.

از طرف دیگر باید در خانواده‌ها و بین دوشیزگان و اولیای آنان تبلیغ نمود که در امر زناشوئی دختران خود تسهیلاتی در نظر گرفته و تجارت و سود پرستی را در امر ازدواج باعث موفقیت ندانند چه امروزه بسیار دیده میشود که جوانان بسبب مخارج کمر شکن از ازدواج‌شانه خالی ساخته و باین پیغوله‌های خطرناک روی می‌آورند و برای رهایی از تنهایی دفع فاسد بافسد مینمایند.

مادران و پدران امروز باید بدانند اکنون در محیطی زندگی مینمایند که با جهان سابق اختلاف بسیار دارد و اگر تا چندی پیش زنان خانه نشین بوده و با کودکان خود چشم بدست مرد میدوختند تا لقمه نانی از دریاورد و در مقابل آن انواع تمنیات خشونت آمیز و خلاف انسانی از زن خود داشته باشد امروز اوضاع اقتصادی ایجاب نمیکند که يك نفر به تنهایی کار کرده و نان آور عده‌ای دیگر باشد بلکه زن و مرد بایستی بكمك يكديگر ادارهٔ معاش زندگی را تأمین نموده و در انتظار کار دیگری نباشند، بدیهی است اگر دختران و زنان هنرمند و کاردان باشند و بتوانند امور خود را در صورت نبودن شوهر یا پدر اداره کنند در حال بی‌کسی و بی‌نانی باین مراکز فساد پناهنده نمیشوند.

جای تأسف است که اینگونه زنان و دختران که قربانی مطامع يك عده سوداگر و جمعی عشرت طلب و بی‌ناموس هستند و دانسته یا ندانسته آلت ملعبه و هوسرانی این و آن شده‌اند در اجتماع ما گناه را متوجه خود آنان میدانند و بآنان زشتکار و فاسد و هرجائی لقب میدهند ایشان را میکروب موذی و منشاء بدنامی و ناپاکی می‌شناسند و از آنان مانند حیوان درنده و گزنده فرار میکنند و هر گونه تماس با ایشان را مایه آلودگی و

درد و مرض میدانند .

مسلماناً در جامعه‌ای که منشاء فساد و بی‌عفتی مرد بوده وزن قربانی
جهل و خام‌طبعی خود باشد مخصوصاً در آن محیطی که زنان از حقوق
اجتماعی خود غافل و بی‌خبر بوده و مهمام مشکلات زندگی و حل و فصل
اختلافات خانوادگی نیز بدست مردان باشد اینطور يك جنبه قضاوت
میشود و نباید چنین اجتماع عقب افتاده‌ای را که نیمی از قاطبه آن یعنی گروه
زنان فلج و دست و پا شکسته باشند جز این انتظاری داشت شاید روزی
زنان این کشور با بدست آوردن حقوق اجتماعی خود بتوانند با اینگونه
بدبختی‌ها مبارزه نمایند .

این جنبه که از دیر زمانی هدف خود را مطالعه در حقوق بانوان و
مجاهده برای احقاق حق هم‌جنسان خود نموده‌ام با تشریح اوضاع و
احوال ایندسته از بینوایان که زندگی اسف‌آور و رقت‌بار آنان مایه تأسف
عموم زنان حساس کشور است انتظار دارم که کلیه بانوان در هر مقام و طبقه
و در هر محیط و هر مؤسسه با هر وسیله و راهی در صدد چاره جوئی و
جلوگیری از سقوط و بدبختی هم‌جنسان خود بوده و با ارشاد و راهنمایی
و با کومک مادی و معنوی هر اندازه که میتوانند از این گروه حمایت نمایند.
این کتاب که بصورت داستان و در واقع آئینه حقیقت نمای
زندگی‌های خانوادگی و زناشویی‌های ننگین اجتماع ماست شاید بنظر
افسانه بیاید ولی با اندك تأمل میتوان قیاس گرفت که فجایع داخلی
خانواده‌ها و گرفتاری‌هایی که نود درصد گریبانگیر زنان و اطفال بیگناه است
تا چه اندازه سبب تیره بختی زنان و کودکان است و بدیهی است که در
محیط چنین خانواده‌ها هرگز نمیتوان اطفال خوب که دارای سلامت اخلاق

و فضیلت روحی باشند پیدا کرد .

مطالعه این کتاب بدوشیزگان و بانوان جوان از این لحاظ بیشتر حائز اهمیت است که کسب کمال و فضیلت در هر محیطی باعث سرفرازی و نیکنامی است و دانش مانند چراغ پرنوری در تاریکی‌های دهشتناک زندگی رهبر گمراهان و گمگشتگان است بخصوص که سرمایه پربهای علم و هنر با ملکات فاضله اخلاقی و کمال معنوی همراه باشد . نگارنده با اینکه مدتهاست از نوشتن داستان خود داری نموده اوقات خود را مصروف نگارش و نشر امور حقوقی بانوان نموده ام نظر بارزش اخلاقی این کتاب و پیشنهاد اهل ذوق و معرفت و مخصوصاً بدرخواست آقای علی جعفری ناشر با ذوق که چاپ اول آن را نیز تقبل فرموده بودند مبادرت به چاپ دوم آن نموده و با اینکه از لحاظ فن داستان نویسی و نکات سخنوری دارای نواقصی است و دانشمندان و اساتید فن بدون شک بنظر نکته و انتقاد در او خواهند نگریست امید است که هدف نهائی آن مورد توجه خیر خواهان و مبارزه کنندگان بامفاسد اجتماعی و با پشتیبانی عمومی از این نیت که مورد پسند خلق و خالق است منتی عظیم بر نگارنده بگذارند .

۳۵/۴/۱۰ - مریم ساوجی

تهران خیابان اسلامبول - روزنامه آفتاب

پروانه عزیزم : سرگذشت من مجموعه است از گزارشات غم انگیز دوران، روزهای سیاه تیره بختان ، تباهی احوال یکسان و بیچارگان ، خیانت ها و بیرحمیهای بشر، دورویی و نفاق مردها و بالاخره آنچه از سوسه و دسیسه که در این محیط در اخلاق بعضی مردان بیعاطفه حکم فرماست .

من طفل كوچك و بیگناهی بودم که شاید در اولین ماه تولد، پدر نا مهربان و مادر بیعاطفهام بدون هیچ گناهی مرا در سر راه گذاشته اند حالا علت اینکه چرا آنها از كودك معصوم و صغیر خود صرف نظر کرده اند کسی جز خدا نمیداند. شاید از فرط بینوائی و بیچارگی بوده است، ولی من بسیاری از فقرا و بیچارگان را با چشم خود دیده ام که با وجود اینکه در شارع عام دست تکدی پیش این و آن دراز میکنند باز يك یا چند طفل همراه خود دارند و هیچ نمیتوانم تصور کنم که فقر و فاقه سبب شود که پدر و مادر مهربانی از اولاد کوچکی که از هر جهت قابل ترحم است چشم پپوشند، گاهی فکر میکنم اگر من پسر بودم شاید بمن رحم کرده و مرادور نمی انداختند و باین جهت که من دختر و مرا اسباب غم و غصه دانسته اند محکوم بمرگ و بینوائی کرده اند باز می بینم در واقع دختر بیشتر قابل ترحم است .

در هر صورت جز فکر بی عاطفگی و بی رحمی نمیتوانستم درباره والدین خود داشته باشم که از من كودك ناتوان و معصوم که ناموس طبیعت و ناموس آنها بوده ام حمایت نکرده و مرا باین مذلتها و بدبختیها سوق دادند .

زمانیکه كودك شیرخواری بودم و درست از حیات چیزی درك

نمی‌کردم فقط يك زن نيك طینتی را می‌شناختم که پستانکی بدهان من می‌گذاشت هنوز نمی‌دانستم که در چه محیطی هستم، هنوز نفهمیده بودم که معنی این اخگر سوزان یعنی زندگی چیست - در عالمی بودم تهی از معقولات و عاری از کمالات اگر در آن کودکی میدانستم که طبیعت برای من چه طرح‌ها ریخته و چه نیرنگها برانگیخته در همان اندام كوچك و ناتوانم متلاطم میشدم ولی از حسن تقدیر طبیعت در آن موقع مرا چنان ادراك و احسانی نداد که موقعیت خود را بدانم.

آری طبیعت از همان روز نخست مرا فریفته بامادر دروغی و پستان دروغی بزرگ کرد.

اندکی که بزرگ‌تر شده و تا اندازه تمیز خوب و بد را در اطراف خود میدادم کسی را نمی‌شناختم بجز همان زنی که او را مادر خطاب میکردم و بمن محبت زیاد ابراز میکرد از سرما و گرما محفوظ میداشت هر وقت درد و المی بر من راه می‌یافت فوری نزد او می‌شتافتم و در آغوش حمایتش پناهنده میشدم، زیرا تنها کسی که حامی و دوست من بود او بود او هم در واقع خیلی مرا مادر و اردوست میداشت، زیرا اولادی از خود نداشت و مرا بسمت فرزندی از کنار معبر مردم برداشته تربیت و بزرگ میکرد و من در واقع زندگانی خود را رهین منت او میدانم زیرا اگر حقیقتاً این زن خوش طینت و مهربان بمن رحم نکرده مثل والدینم از من صرف‌نظر میکرد حالیه من در قید حیات نبودم و منهم قلباً او را دوست داشتم و چون فرزندان واقعی محبت مادریش را در دل كوچك خود می‌یافتم، مگر او با مادر واقعی من چه تفاوت داشت؟ و حال اینکه مادر من در نهایت قساوت و سنگدلی محض رفاه و آسودگی خود، من بیچاره را از سرباز کرده

يك عمر در آتش بدبختی انداخت ! مادریكه بعلمت نامعلوم و شاید بواسطه فکری اساس جگر گوشه خود را بادست خود در آتش فراموشی سوخته و با امید ترحم دیگران در سر راه بگذارد و کلمه مادر در باره او دروغ محض است ، بلکه کلمه مادر در باره کسی صدق میکند که با قلب رئوف و دل پر عاطفه کودک ناتوان و معصومی را در آغوش محبت خود پرورش داده خواب شیرین و استراحت خود را برای خاطر او کنار میگذارد ، بهنگام دل شب که جز قدسیان عرش آشیان که برای معبود بی زوال ، تسبیح و تهلیل میفرستند کسی بیدار نیست ، زاهدان از عبادت و فاسقان از شرارت دست کشیده و با عمق رؤیای شیرین غوطه ورنند ، زمانی که کوچکترین جنبنده حتی مرغان شباهنگ از نوا خاموش شده اند ، بجز مادر مهربان کیست که چند بار از خواب شیرین پریده شیرۀ جان خود را بدهان جگر گوشه اش سرازیر کند .

نمیدانم پس چرا مادر بیوفای من مثل سایر مادرها از داشتن يك قلب پر عاطفه و محبت مادری عاری بود ، نمیدانم طبیعت بجای قلب مهربان سنگ در سینه او نهاده بود ، ای کاش او هم مثل من مقهور طبیعت گردد همچنانکه مرا مقهور و از لذت سعادت دور گردانید .

ولی خدا در عوض يك نامادری مهربانی نصیب من کرد که پیاداش بی مهری او نیکیها در باره من کرد و مرا از ورطه عدم و هلاکت نجات داد و همه گونه کارهایی که وظیفه يك مادر است در باره من مرعی داشت تا بسنین ۷ و ۶ رسیدم آنوقت مرا بمدرسه گذاشت کم کم رو بر شد و نمو میرفتم فکر و عقلم توسعه می یافت میدیدم که همه کودکانش پدري دارند روزی از مادرم سؤال کردم که مادر جان ، پس چرا من پدر ندارم ، چرا

پدرم نزد مانیست؟ اودر جواب مرا در آغوش گرفته صورتم را بوسید و يك قطره اشك از گوشه چشمش بروی دست من ریخت من با همان کوچکی خیلی متأثر شدم، زمانیکه بمن گفت عزیزم تو وقتی خیلی كوچك بودی پدرت فوت شد .

درواقع گریه اش نه برای مرگ پدر من بود بلکه دل رئوف و مهربانش بحال من میسوخت که چرا من باید باین طفولیت از نعمت دیدار يك پدر و مادر مهربانی بی بهره باشم .

من مادر خود را نمیدانستم چکاره است و از چه راه ممر اعاشه میکند فقط بعضی مواقع عصرها که از مدرسه بر میگشتم و در خانه بودم گاهی مهمانهای مرد برای اومی آمدند و نصف شب یا نزدیک صبح میرفتند او مرا در يك اتاق که مخصوص من درست کرده بود می گذاشت و اجازه بیرون آمدن نمیداد ولی از آنجائیکه حس کنجکاری کودکي در من غلبه داشت ببهانه بعضی چیزها از اطاق بیرون میرفتم و آنها را میدیدم وقتی از اومی پرسیدم اینها کیستند جواب میداد اینها از برادران و خویشان من و پدرت هستند ولی در باطن خیلی متوحش میشد و سعی میکرد که من از بطون کار او مطلع نشوم من هم باور میکردم و از آنجائیکه خیلی بمن مهربانی میکرد و منهم دوستش داشتم ، مطلب را دنبال نکرده امرش را اطاعت نموده عقب خیال خود میرفتم .

کلاسهای ابتدائی را تمام کرده وارد مدرسه متوسطه شدم اینجا دیگر عقلم بخوبی و بد میرسید همه چیز را کاملاً میفهمیدم از عروسکها و اسباب بازیهاییکه مادرم برایم درست کرده بود تنها زیباترین عروسك قشنگم را برای یادگاری ایام طفولیت برداشته بقیه را کنار گذاشتم .

هوش و استعداد من برای تحصیل خیلی خوب بود و هر چیزی را باسانی فرا میگرفتم باین جهت در تحصیلات خود بزودی پیشرفت کرده یکی از بهترین شاگردان کلاس شدم .

آن چند سال آخر هم که باهم بودیم بهترین و شیرین ترین ایام زندگانی من بود تا اینکه باخذ گواهینامه متوسطه نائل شدیم از آن بعد دیگر من بیدارتو نائل نشدم و از توهیچگونه خبری هم نداشتم تا امروز که ترامی بینم تقریباً ده سال است که ترا ندیده و باوجود مصیبت های گوناگون که از هر جهت احاطه ام کرده بود باز آرزوی ملاقات ترا دردل داشتم . عجالتاً امروز سبب شد که پس از سالها دوری و مرارتها و تلخیهای ایام در این شهر غریب که چند سال هم سابقاً زندگی کرده ام و جز تو آشنائی ندارم بیدارت نائل گردم و عقده های کهن را که دردل پر جوش و لب خاموش نهان داشته ام پیش تو بر ملا سازم .

عزیزم : زمانی که با هم مدرسه را ترك کردیم من برای تحصیل موسیقی و برخی صنایع دستی بهنرستان رفتم پس از اندك زمانی که قدری پیشرفت کردم چنان مشغوف و خوشحال بودم که گمان نمی کردم کسی مانند من از سرنوشت و مقدرات خود راضی باشد ، وقتی خود را در آینه نگاه میکردم خیلی شباهت بعروسك زیبای خود داشتم که از تناسب اندام و جمال و جوانی خود لذت میبرد .

عجب جمال و کمال و نشاط جوانی چنان مرا بخود مغرور ساخته بود که غیر از خود بی چیزی توجه نداشتم ، همه چیز دنیا را در مقابل معلومات و هنرهای خود ناچیز می شمردم ، هیچ حدس نمی زد که شاید گردش طبیعت عالمی ماوراء عالم ظاهری نهان داشته باشد .

هیچ تصور نمیکردم که ممکن است آنچه از جمال و کمال و معلومات که برای دیگران سرچشمه اقبال و خوشبختی است انقلابات دهر این عطیه طبیعی یعنی بخش مرا مانند حربه بروی من استعمال کند و از راه همین مواهب طبیعی که بآنها غره بودم و از گونم سازد .
 حس رعنائی و خود آرائی روز بروز در من فزونی می یافت تا بآنجا رسیدم که از شدت غرور ناگهان به پرتگاهی در افتادم که تا ابد رهائی از تنگ آن گرداب مخوف برایم ممکن نیست .



چند ماهی پیش از فراغت تحصیل صنایعم نمانده بود یکروز که از موقع کارم چند دقیقه دیرتر شده بود از فرط عجله در راه رفتن یکی از کارهای دستیم از درون کیفم در راه افتاد و من ملتفت نشدم موقعیکه به مدرسه رسیدم فهمیدم که یکی از محتویات کیفم مفقود شده وقتی دوباره برگشتم که کاردستی خود را جستجو کنم جوانی را دیدم که آنرا در دست گرفته بمن میدهد و میگوید خانم این کار خیاطی مال شماست و از رنگ سرخ و طرز نفس زدنش معلوم بود که خیلی دویده و برای رسیدن بمن عجله زیاد کرده است کار خود را از او گرفته پس از اظهار تشکر و امتنان روانه راه خود شدم ، وقتی چند قدم رفتم برگشته بعقب خود نگاه کردم جوان را دیدم که همچنان ایستاده و بر رفتن من نگاه میکند ارتعاش خفیفی که تاکنون نظیر آنرا در خود ندیده بودم در قلب خود احساس کردم ، بالاخره راه خود را در پیش گرفته بمدرسه رفتم .

آنروز تا عصر هر چه میکردم و هر چه میگفتم ناگهان اندکی مکث کرده در عالم خیال چشمان شوخی را میدیدم که با حالت غریبی بمن نگاه میکنند .

بخود میگفتم چرا امروز آنقدر متزلزل هستم؟ چرا آنقدر حالم دگرگون شده است؟ مگر يك نگاه چه تأثیری دارد؟ آنروز بحال خود وقتی نگذاشته سر خود را بکارهایم مشغول کردم.

يك هفته گذشت روزی از مدرسه بر میگشتم چون وقت تنگ بود قدری تند میرفتم ناگهان صدای دلنوازی که بگوשמ آشنا آمد مرا از رفتن باز داشت همینکه توقف کردم همان جوان را دیدم که در چند قدمی ایستاده تبسم میکرد بعد با همان تبسم شیرین جلو آمده بمن سلام کرد بهت و حیرت چنان مرا فراگرفت که رفتن خود را فراموش کرده مثل سنگ بجای خود خشک شدم.

هر دو بجای خود چسبیده و هر دو بدون حرف و سخن و هر دو بدون علت چشمان خود را بهم دوختیم، موقعی من بخود آمدم که او یکقدم بطرف من برداشت و من قدمی بقیهرا بعقب رفتم همینکه خواستم برگردم گفت خانم عزیزم آیا اجازه میدهید نشانی منزلتان را سؤال کنم؟

وقار و حسن گفتار و قیافه جذاب و متین او که يك شخص خیلی اصیل و محترم شباهت داشت چنان مرا هفتون ساخت که قادر بادی جواب او نبودم.

من اگر چه در دامن يك زن هر جایی پرورش یافته بودم ولی عفت و پاکدامنی من آنقدرها بود که بتوانم از زمزمه نفس ناپاك جلوگیری کنم طینت من پاك و بی آلاش بود، معنی عشق و محبت را نمیدانستم و چشمم جز بکتاب و دستم جز بقلم آشنائی نداشت تا بآن روز هم اینطور دچار انقلاب حال و التهاب دل نشده بودم.

مادر من که هر شب شاهد بزم جمعی بود از زمان طفولیت تا حال بمن جز درس عفت و پاکدامنی نیاموخته بود. زیرا طینت نيك و قلب رحیم

اوا اجازه نمیداد بامانتی که نگهبان اوست خیانت کند ، او اگر چه میتواندست که مرا بخوبی سرمایه زندگانی و ممر معیشت خود قرار دهد ، ولی هزاران درود بر روح او که جز راه تقوا و عفاف بمن نیاموخته بود .

امروز هر چه فکر میکنم که چنان زن نيك قلب و پاك نیتی چرا باید از راه محشاء کسب معاش کند ، سر این معنی بر من پوشیده است شاید اگر در همان زمان فهمیده بودم علت آنرا کشف میکردم ، ولی صدحیف که این امر وقتی بر من مکشوف شد که آن بیچاره رخت از این جهان بر بسته بود . ولی بالاخره آنچه میتوان فهمید جز بی عاطفگی محیط و دو روئی هم نوع نبوده است .

چرا باید این اشخاص بی کس و بی مدد معاش با اینکه دارای علو روح و صفای قلب میباشند ، و با اینکه امروز هزاران مشاغل عمومی در دسترس همه زنان است از راه سوء و بدنامی امرار معاش کنند ؟ چرا باید صاحبان این دلهای رئوف و این قلبهای مهربان این عقیده های پاك و نیت های مقدس شمع مجلس هر بدکیش و بی ایمانی گردند ؟

چرا باید دل آنها بمثل من كودك بی حامی و بی پناهی بسوزد و دل این همه قلندران و دزدان ناموس که از جوانی و جمال آنها تمتع می برند بحال آنها نسوزد .

بالاخره چرا باید يك كارخانه یا بنگاهی بنام اینگونه تیره بختان تأسیس نشود که این يك مشت بیچاره کار کنند و از بازوی خود نان شرافت مندانه بخورند .

آنها حامی ندارند ، چرا که بدبخت هستند ! چرا بدبختند ؟ زیرا که آلت دست يك عده مردمان بی حمیت و بی شرافتند ، برای اینکه گوهر پاکی و عفت را از دست داده اند .

مادر من هم یکی از آن جماعت بیچاره و بی خانمان بود که در آتش لاابالی گری محیط سوخته بود.

ولی وقتی فکر میکنم میگویم شاید مادر من چون خودش از این راه صدمه و ذات بسیار کشیده بود نخواست من هم مثل او بدبخت و بی آبرو شوم باین واسطه مرا همکار خود نکرد ولی چه فایده که يك بی عاطفه دیگر از هموعان اء آنچه بایستی کرد و يك عمر آتش بدبختی بر سر من ریخت.

مادر من طوری مرا بار آورده بود که من تا آنروز دارای خیال فارغ و قلب منزله و بی آلاشی بودم و جز درس و کتاب چیزی نمیفهمیدم هنوز بمعنویات نپرداخته و داخل در عالم معنی نشده بودم، لذا ملاقات آن جوان و طرز حرف زدن او بنظر من طور غریبی جلوه کرد که با حال من هیچگونه مطابقت نداشت، عالمی در مقابل چشم خود احساس کردم سوای عالم ظاهری، دلم از جا کنده شده، ضربان قلبم شدید شده، دست و پایم میلرزید و نمیدانسم چه بایدم کرد؟ میخواستم حرفی با او بزنم یا جوابی بدهم حجب و خجالت از طرفی و عفت و پاکی از طرفی اجازه ام نمیداد وقتی خواستم برگردم دیدم پایم بر رفتن سست شده است.

بالاخره پا بر سر دل و دندان بر سر جگر گذاشته خواه نا خواه راه خود را پیش گرفته بسمت منزل روان شدم هیچ جا توقف نکردم تا بدر منزل رسیدم ولی همه جا حس میکردم که او در ده قدم فاصله در عقب من میآید هر اسان خود را بدرون انداخته در راه از قفای خود بستم.

همینکه شب شد از کارهای خود فارغ شدم گزارشات روزانه را از پیش نظر گذرانیده تا بواقع عصری میرسیدم ارتعاش مطبوع و دلچسبی

در خود مشاهده کرده اعضايم بلرزه می افتاد در گوشه و کنار حافظه خود چیزی را می جستیم - در پرده خیال صورتی را مرتسم می ساخت که با قیافه مطبوع و شیرینی کم کم بمن نزدیک میشد همینکه می خواستم دست بجانبش دراز کنم ناگهان بخود آمده میدیدم که جز خیالات واهی چیزی نیست .

هر چه می خواستم خود را از دست این خیالات واهی برهانم و هر چه سعی میکردم خود را بکاری مشغول سازم نه دستم رایارای نوشتن بود نه چشمم را توانائی دیدن . مگر سر پر شور راجز سودای جدید سامانی بود ؟...

چند گاهی گذشت هر روز که بمدرسه میرفتم و بر میگشتم آن جوان مونس راه و رفیق مصاحبم بود ، گرچه من زیاد باو اعتنا نمیکردم ولی او دیگر از چاپلوسی و غلامی و چاکری چیزی فرو گذار نمیکرد گاهی خاك پايه را بچشم میکشید ، زمانی تغییرات و دشنام هایم را مرحم دل ریش می ساخت ، بالاخره از آئین عیاری و چاپلوسی چیزی باقی نگذاشت تا اینکه روح پاك و معصوم مرا دستخوش انقلاب و تزلزل ساخت .

قلب كوچك يك دوشیزه مثل گل لطیف و حساس است كه باندك چیزی متأثر میشود و در مقابل جزئی محبتی هم شیفته و مفتون میگردد . وقتی يك جوان مزور با تمام قوای چاپلوسی و نابخکاری خود در مقابل يك موجود ساده و بی آلاشی اظهار عشق آتشین كند سخت ترین دلها در مقابل عجز و التماسها ، تضرع شیرین زبانها یا در مقابل خدعه و نیرنگهای اوتاب مقاومت ندارند چه رسد بقلب آینه مانند يك دختر چشم و گوش بسته كه چیزی از سر دو گرم روزگار نچشیده باشد !

قلب پاك و مصفاى من آماده و مهیا برای نزول چنین عشقی بود !!
مختصر بگویم كه فرشته عشق با قوتی هر چه تمامتر در قلبم نزول

کرد . نخستین بار بتهنیت قدومش سرپایش نهاده دست از جان و دل شستم .
درس بیکسوشد و بحث بیکسو .

نوك قلم بشكست و چون خنجر برانی باعماق دلم فرو رفت . دوام
را جز خون دل چیزی نبود که آنچه مینوشتم سر گذشت دل خونین بود .
آنچه از تحصیلات و کمالات اندوخته بودم همه را بر زمین نهاده فراموش
کردم ، تنها چیزی که برایم باقی مانده بود يك تار پر جوش و خروش بود
که با آهنگ های دلنوازش راز دل میگفتم و زمانی که دستم با مضراب مجاور
میشد ، چنان سرمست میشدم که دنیا و مافیها را از یاد می بردم .

لاجرم در مدت چند ماه چنان کاهیده ورنجور شدم که رمقی در تنم
باقی نمانده بود ، مادرم علت تغییر احوال مرا می پرسید و هر چه استفسار
میکرد میگفتم کسل هستم ، ولی خودم هم نمیدانستم چه کسالتی بروحم
راه یافته است .

عاشق شده بودم بدون اینکه بدانم عشق یعنی چه ، قلبم در سینه
می طپید بدون اینکه علت آنرا بدانم مرغ دلم در فضای بی انتهائی پرواز
میکرد بدون اینکه سببی برای رمیدگی آن فرض کنم .

مادرم حدس میزد که من باید دچار يك انقلاب درونی و کسالت
روحی باشم ولی ظاهراً حرفی نمیزد تا يك شب که من از کارهای مدرسه ام
فراغت یافته بودم سر را بروی دست ها تکیه داده بفکر کردن مشغول
بودم ، همینکه مادرم از در اطاق وارد شد و مرا با آن حال مشاهده کرد پیش
آمده دستی بر پشت من زده گفت در چه حالی بچه فکرمیکنی ؟

من هراسان از جا پریده گفتم هیچ مادر جان در اطراف کارهای روزانه
و امتحاناتم فکرمیکنم ، گفت دروغ میگوئی ، من میدانم که روح تو

منقلب است ، الان قریب دو ماه است که توروز بروز ضعیفتر و کاهیده تر میشود ، تو در روح خود دچار يك کشمکش و انقلابی هستی که از من مخفی میکنی در صورتیکه میدانی تو کسی را جز من نداری و یگانه غم خوار و دلسوز تو من هستم ، چرا از خود را از من پوشیده میداری و درد را بمن نمیگوئی ، اگر بمن درد و غمت را نگوئی بکه خواهی گفت که فکری باحوالت میکند ؟ .

مادرم آنشب خیلی بمن اصرار و سماجت کرد که علت گرفتگی و کسالت روحی مرا بداند ، من اول تا سعی داشتم انگار کردم که غم و اندوحي ندارم و خیالم از هر حیث بکلی راحت است ، ولی او که کاملاً کهنه کار و عیار بود دست از اصرار و سماجت خود برنداشت حتی گفت که قیافه تو آشکار با من از درونت سخن میگوید و گواهی مطلبی را میدهد که لب از اظهار آن بیم دارد ، صریح تر بگویم رنگ رخساره و حال فکارت چنین میگوید که عاشق شده ای ، حالا با من بگو بدانم آیا بکسی محبت پیدا کرده ای و کسی که تو او را دوست داری او نیز ترا دوست میدارد ؟

من از این حرف چنان یکم خوردم مثل اینکه چشمم از هم باز شده و فکرم آسوده گشت ، قلبم یکباره از تلاطم ایستاد ، مثل اینکه يك بار سنگینی از روی دلم برداشته شد ، زیرا از اظهار مطلبی که دهانم یارای ابراز و دل طاقت نگهدارنش را نداشت آسوده شدم در جواب او خاموش ماندم ، یعنی بزبان سکوت حرف او را تصدیق نمودم .

گونه هایم از خجالت مانند آتش سوزان ، چشمانم پر از اشک شده شور عشق و شرم آشکار شدنش دوران شدیدی در سرم ایجاد کرد بطوریکه از شدت بغض نزدیک بود خفه شوم ، ناچار عنان گریه را سرداده مانند

طفل کوچکی شروع کردم به زار زار گریستن وقتی سرم را بلند کردم خود را تنها دیدم ، زیرا مادرم سکوت مرا حمل بر تردید و عدم رضایت من کرده از اطاق خارج شده بود .

کم کم راز درون سر از پرده بیرون کرد ، مادرم فهمید که من عاشق شده ام - روزی نبود که از خانه بیرون نروم و بملاقات یار نائل نشوم .
 هر وقت که با آن چشمان مخمور و قیافه ملیح تصادف میکردم گوئی آبی بر آتش قلب دریشم پاشیده میشد ، ولی هنگامی که در خانه و از زیارت جمالش محروم بودم دیوانه وار و از خود بی خبر بسا دل پریش صحبت میداشتم .

مادرم همینکه مرا بچنان حال دید ، عاقبت روزی بمن گفت : من باید حتماً محبوب ترا ببینم کیست و چکاره است ، آیا سزاوار محبت و همسری توهست یانه ؟ و اگر واقعاً طالب تو و قابل ازدواج تست چه مانعی دارد ، یکروز بمنزل خودمان دعوتش میکنیم تا او را به بینیم و از کار و شغلش اطلاعی حاصل کنیم و به بینیم میشود ترا باو داد یانه و گر نه دختر جان خودت رامفت مبار و فریب دل را مخور و بدام حيله و چاپلوسی مردان خوش ظاهر شیرین زبان و جوانان راهزنی که چون ماران خوش خط و خال هستند خود را دچار تیره بختی و سیه روزی مکن .

گویا مادرم میخواست شمه از احوالات پریشان و گذارشات مشقت آمیز خود را که در اثر وسوسه های دل و زمزمه های محبت انگیز این و آن برایش پیش آمد کرده بود برای من تشریح کند ، شاید قدری من هوشیار شده چشم و گوشم پر شود ولی افسوس که اوتا آنروز هویت خود را از من پوشیده میداشت و نمیخواست که من بدانم او چکاره است .

هر چند که من دیگر آنوقت بچه نبودم معذلك هنوز خام و چشم و گوش بسته بودم ، نمیدانستم که همین عاشقان دلباخته که از سودای محبت چون مرغ بریان پروبال میزنند ممکن است پس از دو روز کامرانی معشوقه عزیز خود را بانوك پاپرتاب کنند .

نمیتوانستم تصور کنم اینهایی که امروز سروجان را در راه محبت پیش کش میکنند و این آدمیان آدم خواری که درد دنیا مثل بهائم جز شهوت پرستی و هوای نفس چیزی از آدمیت بهره نبرده اند ، چون ماران خوش ظاهر و دلربائی هستند که از درویشان جز زهر ناپ چیزی تراوش نمیکند .
مادرم بمن میگفت که از شر و ایدای ممنوع خود بخصوص بر حذر باش که از وجودش باشرارت و شقاوت مخمر است ، ولی من مقصود او را نمی فهمیدم ، آن بیچاره مثل کسیکه دستش در آتش باشد و از سوز آتش با خبر باشد ، آنقدر بمن گفت و گفت تا من قدری متنبه شده ، پیش خود گفتم این مرتبه که هوشنگ را ملاقات کردم باو میگویم اگر در واقع مرا دوست میداری و آنچه در زبان داری ، در دل نیز داری بنزد مادرم بیاو مرا صریحاً خواستگاری کن تا بطریق مشروع با هم زندگی کنیم والا دست از سر من بردار و مرا بپیراهه و پرتگاه سوق مده اگر قبول کرد چه بهتر والا بهر نحوی که شده ترکش کرده و محبتش را از سر بدر می کنم .

دو سه روزی گذشت تا یکروز که از مدرسه بر میگشتم یا ر خود را دیدم که یکدسته از زیباترین گلها که بیشترش گل سرخ بود در دست گرفته سر راه من ایستاده انتظار مرا دارد ، همینکه نزدیک شدم سلام کرده دسته گل را تقدیم من کرد و پس از احوال پرسشها و اظهارات عاشقانه گفت :
خانم عزیزم اگر اجازه بدهید فلان روز باتفاق هم بیکی از باغات شمیران

برای گردش برویم من عذر آورده گفتم چون امتحانات نزدیک است و کار زیاد دارم از پذیرفتن خواهش شما معذرت می‌خواهم .

آنروز طول خیابان را چند مرتبه در مصاحبت هم‌طی کردیم هر چه خواستم مطلب خود را بآن طریقی که مقصودم بود بگویم، ولی باز خجالت کشیده نتوانستم ، بالاخره حیلۀ بخاطرم راه یافت و باو گفتم که عنقریب امتحانات من تمام شده پس از گرفتن تصدیق صنایع خود خیال دارم با مادرم بیک مسافرت طولانی برای تفریح کردن من برویم ، من هر چه می‌خواهم نروم ، مادرم در بردن من اصرار دارد .

محبوب من از شنیدن این مطلب قدری اظهار تأسف کرد و گفت : امیدوارم که این مسافرت انجام پذیر نشود ، بعد از او پرسیدم منزل شما در کدام قسمت شهر است ، گفت که من در این شهر غریب هستم فامیل و خویشی ندارم ، مسکنم در اهواز و فامیلم در همانجا هستند ، بشغلم تجارت و پدرم یکی از تجار سرمایه دار آنجا است ، من تقریباً پنج ماه است که برای بارۀ امور تجارتی بطهران آمده‌ام و بعلاوه شغل اداری هم دارم و از طرف فلان اداره مأموریت بعضی کارها بطهران دارم ، فعلاً در منزل یکی از دوستان پدرم که در طهران مسکن دارد مأوا دارم و پس از یکی دو ماه دیگر عازم اهواز خواهم شد و اگر چنانچه شهر همای طالع بر سرم سایه افکن شده بغلامی شما مفتخر شوم، انشاء الله بمعیت یکدیگر بخیر و سعادت همسفر میشویم .

از شنیدن این حرف و از فهمیدن اینکه او قلباً خیال ازدواج با من دارد چنان خوشحال شدم که دیگر سر از پا نمی‌شناختم پیش خود گفتم که من بی‌هوده سوء ظن درباره‌ی این جوان داشتم ، از نصایح و حرفهای مادرم

من دربارهٔ او بدگمان شدم ، در صورتیکه اینطور که او بمن وانمود کرد که این عشقها و محبت‌های ظاهری سراپا شهوت و نیرنگ هستند محبوب مرا مانند سایرین نمیتوان متهم کرد ، زیرا که عشق او پاک است و خیال خیانتی دربارهٔ من ندارد ، بلکه خیال زندگانی و همسری با من دارد .

بنابدستوریکه مادرم داده بود برای روز جمعه دعوتی از او بمنزلمان کردم ، چون خیلی اصرار کرد که میخواهم مادرت را به بینم و خودم با او صحبت کنم قرار شد که در همان روز مادرم را بگویم که در مهمانی ما حاضر باشد - خلاصه پس از پیمان معهود یکدیگر را وداع کرده محبوب من برای اولین دفعه دست لرزان مرا بلبه‌هایش نزدیک کرده با بوسه نامزدی آشنا کرد .

از تماس لبهای آتشین با دستم شور و محبت یکباره در اعضايم بجنبش آمده سراپايم مشتعل شد مخمور شوق و سرمست عشق دست او را آهسته در دست خود فشردم ، همینکه بمنزلمان وارد شدم دوان دوان پیش مادر عزیزم رفته خود را در آغوشش انداخته با کمال شادی فریاد زدم مادر جان اینطور که تو می‌گفتی محبوب من ناجوانمرد و خائن نیست او خیال نیرنگ و تزویر دربارهٔ من ندارد و مایل باز دواج منست ، امروز قرار گذاشت که روز جمعه باینجا آمده شما را به بیند و باشما برای این قضیه صحبت کند .

مادرم قدری فکر کرده گفت : دختر جان می‌ترسم هر چه بگویم دروغ باشد اینطور که او اظهار میکند در این شهر غریب است ما چگونه بهویت واصل و نسب او پی ببریم ، از کجا بدانیم که چکاره و فامیلش چکاره است ؟ در جوابش گفتم مادر جان تو این خود دربارهٔ هوشنگ بدگمان هستی هیچوقت چنین سیمای پاک و قیافهٔ محبوبی دارای روح ابلیزی و

ناپاك نیست ، اگر تو اورا به یینی خودت تصدیق خواهی کرد که او جوان
نجیب و خوش طینتی است .

مادرم چیزی نگفت ولی معلوم بود که در قلب خود متفکرو
بیمناک بود .

روز جمعه نزدیک شد من از ذوق و شوق مهمان عزیزم دیوانه بودم
آنچه توانستم برایش تدارك دیدم خانه دل را بیهای قدومش تزئین کرده
وازمژه خاك راهش را روفتم ، از شادی روی پا بند نمیشدم ، بیهوده از
اینطرف بآنطرف دویده ، گاهی زمزمه کرده ، گاهی آواز خوانده زمانی از
شادی میرقصیدم ، مادرم از حرکات بچه گانه و دیوانگی من میخندید و
شاید دردش بنادانی و جهالت و عشق کود کانه من تأسف میخورد .

بالاخره روز معهود فرا رسید در آن شب من از شدت شادی تا صبح
نخوابیدم هنگام سپیده دم که شاهد روز بارخسار نورانی و گیسوان
طلائی خرگاه مطالبکھسارزد و معجز شبرنگ ظلمانی را با پنجه های
آبنوسی بر پشت افکند از جای جسته خود را بزیباترین لباسهای خود
آراستم سرور را صفا و آرایش داده پیراهنی برنگ آسمان دربر کردم
و آنچه وسیله دلارائی بود بخود پیراستم و در انتظار محبوب نشستم گاهی
بر خاسته قدم میزد و بانداك صدائی قلبم از جا کنده شده خیال میکردم که
صدای پای اوست گاهی در مقابل آئینه ایستاده بتماشای اندام و زیبائی خود
مشغول میشدم بازوان سفید و لطیف من که از پوشش تهی بود بهترین
حاکم طراوت جوانی و لطافت اندام متناسب من بود نزدیک دو یاسه ساعت
بغروب مانده که دیگر نزدیک بود طاقتم طاق شود ناگهان آفتاب مرادم
طالع شده مهمان عزیزم وارد شد و بمحضر ورود اول دست مادرم

را گرفته بوسید و بعد دست مرا و پس از مراسم تعارف و آداب مادرم شروع کرد از چگونگی احوال و وضعیت از پرسیدن واو همانطور که بمن گفته بود همانطور هم به مادرم جواب داد و اظهار میل فراوان بازدواج بامن کرد مادرم نگرانش از مفارقت من بود و مایل نبود که مرا براههای دور و غربت شوهر بدهد بالاخره آنروز جواب قطعی باونداده گفت انشاءالله در آتیه نزدیکی یکدیگر را ملاقات کرده باینموضوع خاتمه خواهیم داد .

محبوب من همینکه خواست خدا حافظی کرده برود يك انگشتی که دارای الماس درشتی بود در انگشت من گرده وداع نموده رفت و قرار شد که تا يك هفته دیگر مادرم در صورت رضایت یا عدم رضایت باین امر جواب قطعی باو بدهد .

پس از رفتن او مادرم رو بمن کرده گفت عزیزم تو تنها اولاد و سرمایه هستی من میباشی ، من هیچوقت نمیتوانم کسالت و کدورت ترا به بینم و راضی نیستم که هیچوقت غبار غم و ملالی بر آینه رویت مشاهده کنم من ترا از جان خود بیشتر دوست میدارم و ترا مانند چشم خود میدانم که نمیخواهم هیچ زمانی گریان باشد آنچه رضایت تست رضای قلب منست و آنچه بر تو ناملایم است بر من ناگوار است ، ولی عزیز من در اطراف این امر درست اندیشه و تفکر کن شوهر کردن امر مهمی است ، مثل سایر کارها نیست که ضایع شدنش جبران پذیر باشد یا مثل کفش تنگ و گشاد نیست که بتوان هرروز عوض کرد ، تو هنوز بچه و جوانی کاملاً بانيك و بد زمانه آشنا نیستی هنوز آن تجربه و مقیاس را دارا نشده که هر شخص را در يك نظر بسنجی و بروحیات او پی ببری

هیچوقت فریفته اخلاق ظاهری مشو زیرا ممکن است در وراء این تظاهرات سیرت هیولای دیوی نهان باشد و این زبان شیرین و دلچسب پس از چند روز کامرانی بخنجر مسمومی مبدل شود که جز نیش زهر آلود چیزی از او تراوش نکند .

من در جوابش گفتم مگر شما از طرز گفتار و قیافه او چه درك کرده اید که این حرفها را میزنید ، جواب داد : دختر جان من از سیمای این جوان چیزی که حاکی کذب و تزویر باشد نفهمیدم ، ولی يك جوانی که امروز در این شهر غریب و بیگس و کار است ما او را چه میشناسیم از کجا بدانیم که او دارای فامیل و شغل آبرومندی است شاید يك نفری سروپائی باشد که از شهر خود برای تلاش کسب و کار باینجا آمده باشد و چطور من جرئت کنم ترا که یگانه فرزندم هستی و تمام امیدواری و روشنائی چشم منی بیک شخص ناشناسی بدهم که ترا بغربت برده و از من دور سازد و من همیشه از حالت بی خبر باشم ، بالاخره از این حرفها خیلی زد تایك هفته گذشت هوشنگ باز بمنزل ما آمده بنای التماس و تضرع را گذاشت ، مادر من آن روز هم ازدادن جواب سرپیچی کرد و عده چند روز دیگر داد ، عاقبت هفته ها گذشت و بلکه ماهها گذشت امتحانات من تمام شد ، باز مادر من راضی باین امر نمیشد که مرا از خود دور کند محبوب من از بسکه هر هفته میآمد و التماس و تقاضا میکرد دل ما را پریشان کرده بود هیچکدام تکلیف خود را نمی فهمیدیم من گرچه قلباً او را دوست میداشتم و راضی باز دو اجش بودم ولی مفارقت مادر عزیزم بر من خیلی دشوار بود و یگانه چیزی که باعث اشکال و وقفه این کار بود همان مسئله بردن من با هواز بود که هم خودم و هم مادر من نگرانی داشتیم .

عاقبت روزی مادرم بمن گفت که من برای خاطر خود نمیتوانم قلب ترا بشکنم ، اگر چه باطناً من باین امر راضی نیستم ولی چون ترا کسل و آزرده می بینم رضای ترا برضای خود ترجیع میدهم ، حالا که تو او را دوست میداری و سعادت خود را در این مسئله می بینی من هم دل خود را بدریا زده ترا باو میدهم ، ولی بدان که تو مسئول آتیۀ خودت هستی نیک و بد هر چه دیدی باید از چشم خود به بینی ، زیرا من تا توانسته ام از کوشش و نصیحت درباره تو کوتاهی نکرده ام تا امروز تربیت و راهنمایی تو بعهده من بود ، از امروز تو خودت دیگر صاحب عقل و شعور هستی بحمدالله که تحصیلات تمام و از همه هنرها سرمایه داری ، خودت تکلیف خودت و روش زندگانت را بهتر میدانی هر چه می خواهی بکن .

من می خواستم بلکه مادرم از نگرانی بیرون آمده بطیب خاطر مرا شوهر دهد ، ولی سماجت فراوان هوشنگ نگذاشت که مقصود من بر آورده شود هر وقت که بمنزل ما می آمد بازبان چابلوسی و چرب نرم و التماس زیاد انجام این امر را تقاضا مینمود و هر وقت مرا میدید بدست و پای من افتاده گریه وزاری میکرد ، بالاخره آنقدر کرد تا عقل ما را دزدید و پس از شش ماه آمد و رفت ازدواج ماصورت گرفت چون منزل ثابت و معینی نداشت مادرم او را بمنزل خودمان آورد و پس ازینکی دو ماه بناشد که ما با هو از یعنی همان شهریکه ما و او مسکن شوهرم و فامیلش بود عزیمت کنیم .

مادرم آنچه از نقدینه و جواهرات قیمتی داشت بمن بخشید و بیشتر مایملک خود را از پول نقد و اثاثیه بعنوان جهیز همراه من کرد ، پس از گریه وزاری و بیقراریهای زیاد ما را آماده حرکت کرد و از شوهرم قول گرفت که هیچوقت برخلاف میل من رفتار نکند و همیشه رضایت مرا

فراهم آورد و سالی یکمرتبه مرابطهران برای دیدن مادرم بیاورد و بمن مخفیانه سپرد که اگر اتفاقاً سوء رفتار یا خیانتی از او دیدم فوری تمام اثاثیه‌ام فروخته بطهران مراجعت کنم و اگر مانع شد کاغذی با نوشته او را مطلع سازم و گفت مبدا از جزئی سوء رفتار یا بد اخلاقیهای او اغماض کنی همه را آنچه که باتور رفتار میکند از خوبی و بدی هر هفته برای من بنویس تا همیشه از احوالت باخبر باشم.

ساعت حرکت فرارسید، قلب من مانند کبوتری در سینه می‌طپید نمیتوانستم از گریه خودداری کنم، مادرم که یگانه مونس و امیدواریش من بودم نزدیک بود از شدت بیتابی هلاک شود، پاپی مرادر آغوش گرفته می‌بوسید و می‌بوئید.

مادونفر مادرو دختر در واقع کسی راجز یکدیگر نداشته تنها مایه امیدواری یکدیگر بودیم، من از روزیکه چشم گشوده بودم خودم و او را دیده بودم و او هم بیشتر اوقات خود را بتربیت و پرستاری من مصروف میداشت و آسایش و مواظبت مرا بر هر کاری مقدم میدانست آن روز که تقدیر میخواست مابین ما تفرقه اندازد فراق و جدائی بر ما خیلی دشوار بود مثل اینکه میخواستند مابین روح و جسم ما تفرقه اندازند و در آن ساعت باز پسین که شیرین ترین ساعات و هم ناگوار ترین ساعات بود هر چه همدیگر را می‌بوسیدیم سیر نمیشدیم، مثل اینکه روزگار میخواست مابین من و مادرم جدائی ابدی اندازد و مثل اینکه هر کدام پیش خود میدانستیم که دیگر بملاقات هم نائل نخواهیم شد.

مادرم در آن لحظه آخریک انگشتی که نگین زمردی قیمتی داشت در دست من کرده گفت عزیزم این انگشتر را تا پایان عمر بعنوان یادگاری

در انگشت نما و هیچوقت آنرا از خود جدا نمکن من و شوهرم برای آخرین دفعه دست و صورت او را و او نیز ما را بوسیده و از هم جدا شدیم دیگر من چیزی نفهمیدم، همینکه خود را در چند فرسخی شهر دیدم بنای شیون و بقراریرا گذاشتم تا دور و زیکه در راه بودیم همینطور گریه میکردم هر چه هوشنگ مرا تسلی میداد آرام نمیگرفتم، گویا از خوشبختی گریخته و بطرف بدبختی عظیمی رهسپار شده‌ام.

همینکه وارد اهواز شدیم رسیدن آنجا همان و انقلاب حال و پشیمان شدنم همان در یک شهر غریب که نه یک نفر دوست و نه یک غم خواری داشتم مفارقت یگانه مادر مهربان و غمخوارم و فکر اینکه چگونه باید یک عمر در این دیار غریب بسر برم نزدیک بود بکلی مرا دیوانه کند بغض راه کلویم را گرفته چیزی نمانده بود خفه شوم.

هوشنگ مرا پیش فامیل و خویشان خود نبرد یک حیاط متوسطی که به زیاد بزرگ و نه کوچک بود برای من گرفت و یک نفر مستخدمه برای من گماشت از ائاثیه که خودم داشتم اطاقهایش را مفروش کرده یک زندگی قشنگ و وضعیت نسبتاً مرتب و آبرومندی ترتیب دادیم تا چندی گذشت روزی از او پرسیدم پس اقوامت کجا هستند چرا مرا به نزد آنها نمی‌بری مگر مخفیانه و بدون رضایت آنها مرا گرفته یا آنها از این موضوع بی‌اطلاعند که بمنزل تو نمی‌آیند در جوابم گفت من بواسطه یک موضوع با پدرم نزاع کرده و از او واقوامش که خویشان خودم هستند قهر کرده با آنها مراوده نمیکنم الان هم او اطلاع ندارد که من اینجا هستم زیرا نه از طهران رفتیم و نه از مراجعتم هیچکدام با خبر نیست و نمیدانند که من عروسی کرده‌ام و گر نه تا بحال صد باره اینجا آمده بودند.

هر چه اصرار کردم که يك روز مرا بمنزل پدرت ببر و با او آشتی کن ،
 زیرا من در این شهر کسی را ندارم ، اقلاً مرا با فامیلت آشنا کن گردن
 نگرفت و گفت من هم خیال میکنم که مثل تو کسی را ندارم ، بالاخره يك
 سال از زندگی ما گذشت يك ماهی بود که شبها قدری دیر بمنزل میآید هر
 چه از اومی پرسیدم که چرا دیر میآئی ، میگفت کارم زیاد شده است ، ولی
 در سرما به جای اینکه مواجبش هم زیاد شده باشد مبلغ زیادی هم کسر
 میآورد و میگفت من مقدار زیادی در قسمت تجارت سابقم مقروض هستم
 و هر ماهه مقداری از قرضهای خود را ادا میکنم .

خلاصه پس از چند ماه علاوه بر اینکه دیگر حقوق او را نمیدیدم
 رفته رفته با سببهای خانه رخنه کرده یا می فروخت یا گرو گذاشته پولش را
 معلوم نبود چه میکند .

روزی باو گفتم تا امروز هر چه اثاثیه که متعلق بخودت بود بردی
 فروختی دیگر از اثاثیه من حق نداری چیزی ببری ؛ در جوابم گفت من
 مقداری از حساب اداری کسر آورده ام مجبور هستم کسری خود را بپردازم
 و گرنه پیش آمد خوشی نخواهد داشت .

چند وقتی باین ترتیب پیش رفت ، عاقبت من از دست او بسته و آمده
 پیش خود گفتم این طور که وضع زندگی نمیشود فروختن اثاثیه و ملزومات
 چه نتیجه دارد و شرط کردم که اگر این مرتبه خواست چیزی از اسباب
 خانه برده بفروشد مانع شده نگذارم ، پس از چند روز دیدم که با قیافه
 عبوس و خلق تنگی زیادی بخانه آمده هر چه باو میگفتم جواب نمیداد ،
 هر چه علت گرفتگی و اوقات تلخیص را سؤال میکردم چیزی نمیکفت ،
 عاقبت پس از اصرار زیاد معلوم شد که در بازی قمار مبلغ هنگفتی باخته و

و حقوق شش ماهش را فروخته است حالا دستش را از همه جا کوتاه و در کمال عصبانیت خسران زده و ملول بمنزل آمده است .

پس از اینکه من از کیفیت و چگونگی مطلب مطلع شدم بر آشفته بنای داد و فریاد را گذاشتم و گفتم پس تا بحال این چند ماهه هم که از فروش اثاثیه گذران میکردی بهمین بلیه دچار بودی منکه دیگر نمیگذارم حتی يك سوزن از اثاثیه من از اینجا بیرون ببری خودت هم که تا بحال هر چه داشتی بیاد دادی و راه امید وزندگانی را از هر طرف بروی من بستی .

آنروز پس از نزاعی که مابین ما اتفاق افتاد بالاخره يك قطعه از جواهرات مرا گرفته برخاسته با کمال آشفتهگی بیرون رفت و قول داد که دیگر گرد قمار بازی نکردد .

آنروزی که از خانه بیرون رفت شب شد دیدم نیامد فردا نیامد مختصر تا يك هفته پیدایش نشد ، حالا من یکنفر جوان بی یار و غمخوار چه بایستی بکنم نه کسی را میشناختم که از او سراغی بگیرم ، نه میدانستم کجا رفته که بدنبالش بروم ، معلوم نبود مرا به امید که گذاشته و رفته است ، با داری که میرفت تلفن کردم گفتند قریب يك هفته است که از اداره غیبت کرده و نیامده است ، من در آن چند روز يك جزئی پولی که داشتم همه را خرج جستجو و پیدا کردن او نمودم ولی فایده نبردم ، بیم آن داشتم که مبادا از شدت پریشانی و اوقات تلخی خود را انتحار کرده باشد .

ای کاش اقلا مادرم اینجا بود یا خانه فامیل و پدر هوشنگ را میدانستم که انقدر غصه نداشتم ، مادرم این روزهای مرا حدس میزد که نمیخواست مرا بغربت و دوری شوهر دهد ، او از این جوان اطمینان نداشت و دلش از وصلت مانکران بود ، حق داشت - هنوز صدای دلنوازاو در گوشم طنین

انداز است که میگفت: تو از یگ جوان بیکس و کار و ناشناس چه اطمینان داری که در ولایت غربت تر اتنها و بیکس نگذاشته پی خیال خود برود .

ای مادر عزیزم: کاش حالا اینجا بوده و دست مرا گرفته از این چاهی که افتاده ام بیرون می آوردی - يك روز یکی از دوستانش که در همان اداره بود و سابقه دوستی زیاد با هوشنگ داشت بمنزل ما آمده علت غیبت او را استفسار کرد ، من در جواب اظهار بی اطلاعی کرده گفتم من تقریباً يك هفته است که از او کاملاً بی خبرم ابداً بمنزل نیامده است منم که در این شهر غریب و ناشناس هستم و از احوالات و سابقه او اطلاعی ندارم میگفت باید رم قهر کرده ام و بمنزل خویشان و فامیلم هم نمیروم ولی در همان روز اخیر خیلی کسل و پریشان بود از حرفهایش معلوم شد که در قمار باخته و حقوق شش ماهش را فروخته است .

منکه دستم از همه جا کوتاه است خیال میکنم شاید بمنزل پدرش رفته که پولی از او بگیرد ، ولی منکه تا بحال آنجا نرفته و حتی کوچکترین نشانی هم از فامیلم در دست ندارم والا ممکن بود که خودم آنجا رفته و کیفیت را بوالدینش اظهار کنم علاوه بر این اگر آنجا هم بود ممکن نبود که بخانه اش نیاید از شنیدن حرفهای من آن شخص قدری فکر کرده گفت مگر شما عیال سابق او نیستید ، خیر ، مگر او سابقاً متأهل بوده است ؟

جواب داد بلی او سال گذشته که بطهران رفت زن جوانی داشت و بعلاوه يك دختر دوسه ساله هم داشت ولی فامیل و پدر و مادری نداشت والدینش در شیراز و خودش هم اصلاً اهل شیراز است ولی شغلش باینجا منتقل شده تقریباً پنج سال است که اینجا است و با من دوست است و در

همین جا متأهل شد ولی از آنجا که معتاد به عادت زشت قمار بود سال گذشته مبلغ پانصد تومان بیک نفر باخت و چون مقدور بدادنش نبود دیگر خود را نشان نداده بطهران رفت و عیالش پس از مدتی دوندگی چون از پیدا کردنش مأیوس شد بمنزل پدرش که تمولی داشت رفت و الان هم از مراجعت او اطلاع ندارد زیرا کاملاً خود را مخفی کرده و اسم و هویت خود را تغییر داده است که او را شناسند شاید حالا هم بمنزل آنها رفته و بآنها پناهنده شده که پولی تر که شود از استماع این سخنان مثل اینکه تمام حیاط را از جای کنده بر سر من کوفتند دنیا پیش چشم سیاه شد نزدیک بود نفسم قطع شود بعد پرسیدم آقا شمارا بخدا میدانید که شوهر من همان شخصی است که میگوئید متأهل بوده یا اینکه دیگری را با او اشتباه کرده اید؟

در جوابم خندیده گفت من الان قریب پنج سال است یعنی از وقتی که او باینجا آمده با او دوست و معاشرم تمام اسرار و گزارشات زندگانش را میدانم همین امسال که آمد و بمن گفت که در طهران زن گرفته ام من خیلی هلاکتش کردم که چرا این کار را کردی تو که هم زن و هم بچه داشتی مگر خوست میآید که مردم را بیهوده اذیت و آزار کنی؟

من بارها درباره قمار کردنش هم او را شمتت کرده نمیگذاشتم قمار کند و هر وقت هم بامن بود جرئت بازی کردن نداشت ولی نمیدانم کجا و چگونه شده است که دوباره شروع کرده است زیرا بمن میگفت دست از این کار کشیده و دیگر بازی نمیکنم.

من بامنزل عیال سابقش مراوده داشتم و خیلی بآن منزلش میرفتم حالا هم خیال کردم اینجا منزل زن سابقش میباشد والا اینجا نیامده و اسباب زحمت شمارا فراهم نمیساختم.

پدرزن سابقش متمول بود و چند مرتبه برای خاطر دخترش قرضهای او را ادا کرد. ولی عاقبت به تنگ آمده در قرض زیادیکه در بازی آخری دچارش شده بود با او دعوا کرده طردش کرد و در همان مرتبه آخر بود که دامادش قهر کرده بطهران رفت و او دخترش را نزد خودش برد و از قراریکه بعد هاشنیدم در اول هم میل نداشته است با او دختر بدهد ولی انقدر میدانم که گویا قبلاً با دختر مربوط شده و او را فریفته بوده و پدرش مجبور شده بود که دخترش را با او بدهد و تا دوسه سال پیش که هنوز از اینجا نرفته بود ظاهراً اظهار علاقه مندی با او میکرد، میدانم چطور شد که یکمرتبه دلش از او سرد شده در طهران شمارا گرفت.

از تقریرات آن شخص معلوم بود که این جوان متقلب که خودش هم در این شهر مثل من غریب است قدری مبتلا بجنون است، آن سیمای پاک و آراسته و آن قیافه محبوب و متین هرگز حاکی جنین بوالهوسیه و سبک سربها نبود. آن چشمان درخشان و محبوبی که تأثیر نگاهش تا اعماق قلب من نفوذ میکرد، هیچ تصور نمیرفت که اینطور دارای حيله و تظاهر باشد، گفتم موقعی که هوشنگ در طهران عاشق و فریفته من شده بود و باتضرع و زاری و التماسهای فراوان ازدواج مرا ازمادرم تقاضا میکرد ماهیچ تصور نمیکردیم که او اینطور دروغگو و مزور باشد کجا میتوانستیم حدس بزنیم که جوانی با این قیافه و این همه آراستگی باعث بدبختی خودش وزن و بچه اش شده باشد و مرا هم بخواهد مثل عیالش بدبخت کند.

اگر من میدانستم که هوشنگ دارای یار و حریف میز قمار است اگر نردجان را هم در راه محبتش می باختم ممکن نبود که بوصلت او تن در دهم. حالا چه باید کرد؟ کار از کار گذشته و من جز يك تن بیكس و ناتوانی نیستم،

چه میتوانم بکنم؟ نه در این شهر جایی را بلدم و نه با کسی آشنائی دارم ، فعلاً بلا تکلیف و مستأصل در کار خود فرو مانده‌ام .

دوست هوشنگ خیلی بحال من تأسف خورد و گفت من منزل سابقش را جستجو میکنم و بآنجا رفته سراغش را میگیرم اگر آنجا بود بشما اطلاع میدهم که آنجا بروید یا خودم او را باینجا میآورم .

موقعیکه میخواست برود قدری اظهار تشکر کرده ، باو گفتم آقا شمارا بخدا بامن همراهی کنید ، چون شما بشهر خود آشنا هستید قدری تفحص کنید شاید او را بیابید و من پس از آنکه او را دیدم تکلیف خود را با او میدانم و اقبال کرده از در خارج شد .

آن روز ورود آن شخص که او را نمیشناختم مانند يك موهبت الهی بود که از جانب خدا به نزد من آمده و مرا آگهی داد که بنیاد زندگی من بر روی آب است ، اگر در عرض این یکی دو سال که اینجا بودم او را دیده و شرح حال شوهرم را شنیده بودم ، چرا تا امروز اینجا می نشستم که باین بلیه کنونی دچار شوم ؟

پس از رفتن او ، در اطاق رفته در را بر روی خود بستم و خود را بروی تخت خواب انداخته مثل يك آدمی که دچار مالیخولیا و دوار سر شده باشد سرم چرخ میخورد ، سر تا پایم میلرزید ، دستهایم را بروی چشمانم نهاده ، آنقدر گریستم که بیحال و مدهوش شدم .

بشما ای عشاق دل از کف داده که سروجان در راه محبت می بازید بشما میگویم :

شما ای کسانی که پیوند عمر و رشته حیاتتان با تار موی معشوق پیوسته است ، سعادت زندگیتان را در رخساره محبوب می بینید و لذت

حیاتتان را در تبسم شیرین او مشاهده میکنید بیایند و حال ما دو عاشق و معشوق را تماشا کنید. اینست عاقبت عشق، اینست پایان محبت!!...

× بتوای عاشقی که در راه معشوقه سر از پا نمیشناسی، ای کسیکه دیده ظاهر را محبت آنی و عشق فانی نابینا کرده خطاب نموده میگویم وقتی که بیک نفر اظهار محبت میکنی اول باطن خود را بسنج و بین آیا متاع دوستیت که پیشگاه محبوب عزیزت می‌بری خالی از قلب و غش است یا نه اگر عشقت واقعی است و چون زرنابی گداخته و از یرنگ و دغل بر کنار است، اگر عشق خود را در عالمی دیدی عاری از احساسات شهوت انگیز بشریت آنگاه او را چون تحفه مقدسی تقدیم محبوب عزیزت نما و الا عشقی که آمیخته بشهوت و هوس است، محبتی که لب اظهار کند و قلب از آن بی‌خبر باشد، محبت نیست، ناپاک است، خیانت است، جنایت است.

بتوای معشوقه عزیز که در بستر ناز آرمیده‌ای، تو که مجسمه و جاهت و زیبایی هستی، تو که در میان گل‌های چمن چون لعبت طنازی دلارائی و دلربائی میکنی مبادا بیک مشت عاشقان مکاری که جز تجلای ظاهری ترا نمی‌بینند فریفته شوی، مبادا بسر‌های نیازی که از خدعه و یرنگ بر آستانه نهاده میشود وقتی بگذاری، هیچوقت به آه و ناله عاشقان و سوز و گداز شیفکانت توجه منما، تا بروز من و روز کار من گرفتار نشوی، روز سیاه مرا که میداند که آنروز چگونه میگذشت!

آن یار بی‌وفایی که با هزاران زبان محبت آمیز قلب مرا مفتون ساخت آن عاشق شیدائی که از راز و نیازهای عاشقانه‌اش آتش در بنیاد وجودم زد چه شد که یکمرتبه معشوقه از جان عزیزتر خود را بیکس و بی‌معیشت در دیار غریب رها کرده پی خیال خود رفت، مگر نه او بود که میگفت

ایکاش من خاک راهی شوم که قدم نازنینت را بر آن میگذاری مگر نه
 او بود که قبل از ازدواج روزی هزار مرتبه دست و پای مرا می بوسید ،
 مگر او همان نبود که روزی صد نوبت در آستان جمال من زانورده دامن
 دامن اشک نثار هر قدمم میکرد ؟ ..

پس آن عشق چه شد ، آن محبت آتشین کجا رفت ؟ ! .
 چرا یکمرتبه بدون هیچ علت و سببی فراموشم کرد و آن نواهای عاشقانه
 را دستخوش نسیان ساخت . لعنت بر این عشق ، اینست عشق ملوث ،
 اینست محبت ناپاک .

عجبا ! چرا ما اسم عشق و محبت را بدنام کرده ایم . چرا این موهبت
 الهی و این بخش طیبه را با هوای و هوس آلوده ایم . ما هنوز معنی آنرا نفهمیده ایم
 و ذات آنرا درک نکرده ایم ، زیرا که هنوز چنانکه باید با این مبارز شیرین
 طبیعت نبرد ننموده ایم .

عشق آن طایر مقدسی که بر سر فرشتگان و لاهوتیان سایه افکنده و
 دیده دلشان را جز بار خساره محبوب روشن نساخته که جز او نمی بینند و
 جز او ستایش نمیکنند ، هنوز شهر زیبایش را بر سر زمینیان نگسترده .
 آن همای زرین و شعاع درخشانی که مبداء آفرینش سعادت کائنات
 است تاکنون به اشرف مخلوقات یعنی بشر پرتوافکن نشده .

بالاخره در پایان خیالات و افکار پریشان خود چیزی که حدس میزنم
 اینست که این عشق و محبت آنی و فانی که در بشر ملون الحال پیدا میشود
 یکی از غرائز طبیعی است ، منتهی درد و شیزگان ساده لوح از روی جهل و
 نادانی است و در مردان بی عاطفه و جوانان بلهوس از روی شهوتست و
 هوسرانی ، از حال طبیعی خارج بودم بسکه افکار گوناگون و خیالات

پریشان مغزم را احاطه کرده بود مانند آدم دیوانه ولایعقلی بدرودیوار
میخوردم و همینکه خواستم از جایم بلند شوم مثل اینکه اطاق زیر پایم
میچرخد ، دیوارها در نظرم سیاه شده با شدت هرچه تمامتری مجدداً
بروی تختخواب افتاده چون صید مزبوح و مرغ بی پروبال بتلاطم افتادم
هیچ یار و مددکاری در اطرافم نبود که تابحال زار من رقت آورده قدری تسلیم
دهد ، جز خدمتکاری بیشتر در خانه نداشتم و آنهم از حال من بی خبر بود
و شاید خیال میکرد که من برای استراحت کردن و خوابیدن باطاق
خود رفته‌ام .

بسمل و اربی یار و غم خوار در بستر افتاده از همه جا و از عالم و عالمیان
بی خبر عنان خود را بدست خیال داده بهمراهی او بگوشه و کنارهای این
شهر ، به مهمانخانه‌ها ، قمارخانه‌ها . . . خانه‌های اهو از در جستجوی شوهر
مفقود و بی عاطفه‌ام روان شدم .

گاهی با پای خیال داخل مهمانخانه بزرگی که مرکز او باشا و تریاکیها
و قمار بازهای این شهر بود داخل میشدم در یکطرف شیره کش‌ها و افیونیها
را میدیدم که گوشه را اشغال کرده حلقه‌های دود و افوراز لبهای سیاه و حقه‌های
ننگینشان بهوا میفرستند و در کمال تنه لشی و بی حسی سرها را برهنه
کرده مثل کسیکه از تمام قیودات و افکار زندگی رهیده یا حیثیت و شرافت
انسانی برای آنها آفریده نشده دست از جان و ایمان و آبرو شسته چنان
مخمور حقه‌های و افورند که گوئی يك كفيل يدكى برای اداره معیشت و
سرپرستی عائله بیچاره‌شان گرفته‌اند فارغ از هم و غم و فکر و خیال در کمال
استراحت در کنار منقلها لمیده بکلا خود مشغول بودند .

من به تریاکی بودن شوهرم یقین نداشتم ولی از بی فکری و لالابالی

گری او که شبیه به تریاکیها بود بادیده خیال او را بین این جماعت جستجو میکردم و از مشاهده این وضعیت اسفناک دل برقت و مغز بجوش آمده هر اسان بجانب دیگر روانه میشدم تا مگر در جای ننگین تری او را بیابم - در طرف دیگر مناظر مدهش تر و مؤلم تر میدیدم !

میزهای بلیارد ، تاسهای نرد و اوراق گنجفه در نظرم جلوه گرمیشد و شوهر مفلوک و بیچاره ام را میدیدم که با موهای ژولیده و چشمان قرمز مثل کسیکه چند شبانه روز است از ذوق بازی خواب بچشمانش نرفته با حریفان چنان سرگرم فمار بود که گوئی جهان دیگر را در پای میز قمار سیر میکرد و بقدری از خود بیخود شده است که دیگر خیال زوجه محبوبه که سالی پیش در راه محبتش فداکاری میکرد زوجه دیگرش که با چشمان اشکبار چشم براه او است و طفل کوچک معصومش را که بدون هیچگونه تقصیر و گناهی ترك نموده همه و همه را بکلی فراموش کرده فقط از سرمایه زندگی يك چند روزه جوانی برایش باقیست که گویا او را هم میخواهد در پای میز قمار باخته یکباره بدون همه چیز بکنار آید .

کم کم این پرده ها از مقابل چشمانم زدشده طایر خیالم به پرواز آمده بر فراز خانه که عائله كوچك هوشنگ در آنجا بود جولان میکرد .

زن جوان و افسرده را میدیدم که در کمال ملاحظت باقیافه غمگین تأثر آوری در کنجی خزیده ، شوهرم با کمال آراستگی و با آن باطن منافق و ظاهر حق بجانبش در مقابل او نشسته کودک زیبا و شیرین زبانش را در آغوش گرفته با گیسوان طلائی رنگش بازی میکند .

گاهی دست محبت بر سر زوجه اش میکشید و گاهی پیشانی صاف و قشنگ طفلش را می بوسد . ولی این مادر و فرزند مثل اینکه در مقابل

يك موجود ناشناس و بیگانه باشند هیچکدام اظهار محبت و علاقه باو نمیکردند، مثل اینکه باطناً از او گله مند و کسل هستند و روح پاك آنها از دورویی و نفاق این مرد بی عاطفه آگاه است و هوشنگ با همان زبان چرب و نرم و چاپلوسی که در زمینه من داشت رو بهم سرش کرده میگفت: عزیزم چرا کسل و غمگین هستی مگر نه من زندگانی را برای تو و طفلت میخواهم، مگر نه سعادت زندگانیم را در آسایش شما قرار داده‌ام بمحبت تو و روح پاك طفلم که تا بحال کسی را جز تو دوست نداشته و نخواهم داشت، از هیجانی که از شنیدن این حرف بر وجودم راه یافت و از تقلای که یکباره بر اندامم مستولی گشت یکباره پرده خیال از مقابل چشمم پاره شده دیگر چیز را نمیدیدم جز اطاق خوابی که خودم مانند جسد بیرونی در روی تخت خوابش افتاده بودم.

با خود گفتم این چه افکار واهی و خیالات پریشانی است که مرا احاطه کرده آیا ممکن است که شوهر من اینقدر بی حمیت و بی تعصب باشد که در میان جماعت تریاکیها و لشها لمیده یاد رکنا رمیز قمار شبها را صبح نماید و من اینطور در التهاب و نگرانی باشم یا ممکن است شوهر من زن دیگری بجز من داشته باشد که اینطور نسبت باو اظهار علاقه و محبت کند؟ نه، ممکن نیست شاید این مرد دروغ میگفت شاید درباره اود دشمنی داشت و از روی عداوت و غرض این حرفها را بمن زداگر شوهر من دارای زن و بچه بود هیچوقت زبانش را یارای ابراز آن محبت های سرشار نبود - اگر او زن دیگری بجز من داشت ممکن نبود بمن بگوید تو کو کب مرادوستاره آمال من هستی من تا بحال کسی را جز تو ستایش نکرده‌ام و هرگز سر نیاز و محبت بر آستان محبوبی جز تو ننهادهام.

اگر بنا باشد او بمن چنین حرفی بزند و در عین حال بزوجه دیگرش هم آنطور اظهار علاقه کند و عین این کلمات را باو هم بگوید پس این دو حرف متضاد چه معنی خواهد داشت - خدایا نفاق و دورویی جز این چه میشود؟ خیر شاید من جنون پیدا کرده‌ام.

قلبی که مسخريک نفرگشت، دلی که مملو از محبت طفل شیرین زبانی شد محال است که دیگر حتی بماء آسمان عطف توجه کند والا اگر غیر از این باشد بامن هم حتماً همان معامله را خواهد کرد.

با این افکار قدري خود را تسلی داده کم کم از جا بلند شده پنجره که بحیاط باز میشد باز کردم و از استنشاق هوای آزاد خارج مثل اینکه روح تازه در بدنم دمیده شد تقریباً نزدیک نیمه‌های شب بود و سکوت مطلق بر تمامی طبیعت و موجودات حیه و غیره حیه مستولی بود.

ماه به لعبتان چمن تبسم میکرد و از انوار دلارایش تمام روی زمین را سیم افشان کرده بود.

ستاره ها خندان خندان بر فراز طاق میناکوب بخاکیان چشمک زده و از تلؤلؤ دلفریشان پیراهن ظلمات را میشکافتند. گلدانهای یاس بهار نارنجی که بادیست خود پرورش داده بودم در تحت شعاع ماهتاب جلوه گری مخصوص پیدا کرده بود چنانکه از دیدن آنها محظوظ میشدم.

صندلی خود را در مقابل پنجره قرار داده دستها را زیر چانه زده در مقابل باغچه نشستم و بتماشای بدایع نشاط انگیز طبیعت پرداختم و بیاد آن شبی که در باغچه منزل خود مان بامحبوبم در کنار گلپاشسته راز و نیاز میکردیم آه عمیقی از سینه سوزانم بیرون آمده پیش خود گفتم حالا دیگر برای چه به تبسم های طبیعت مفتون شوم؟ برای چه بعشوه‌های گل و

خنده‌های بلبل از خود بیخود گردم روزگاری بود که گل رایباد محبوبم دوست میداشتم و بخاطر قلب فکلام باناله‌های بلبل دمساز میشدم از دیدار گل احساسات عاشقانه‌ام تحریک شده بی اختیار دستم بجانب او دراز میشد حالا دیگر قلب مجروح نه تنهائی به گل و بلبل واقعی نمی نهد بلکه تمام صنایع و بدایع طبیعی و تمام عوالم لطف انگیز ریعی در نظرم جز شاخسار خشک و توده خاری بیش نیست دلم از گذارشات و سرنوشت خودم بسیار گرفته دیگر ابدأ علاقه بزنگی ندارم، ای کاش يك بار دیگر مادر مهربانم را میدیدم و در آغوش الفتش پناهنده میشدم و از این تألمات جانگداز و خیل غمی که یکمرتبه احاطه‌ام کرده است می‌رهیدم؟

ای مادر عزیز: چه قدر شیرین بود ایامی که در نزد تو بودم و در سایه محبت تو می‌آسودم، چه قدر سعادت مند بودم و چه قدر بی‌خبر از سعادت و راحتی خود بودم، کاش شوهر نمی‌کردم و ای کاش وقتی خواستم شوهر کنم نصایع شیرین و دلپذیرت را بکار می‌بستم.

ای مادر عزیز: من آنروز دیده بینائی و کوش شنوائی نداشتم زیرا عشق جاهلانه مرا کور و کور ساخته بود، ولی از محبت تو دور بود که مرا بامید خود گذاشتی و انتخاب همسر را بعهده خودم نهادی، آیا تو نمیدانستی که زبان سحرآمیز و سخنان جادوانه يك عاشق بوالهوسی برای من عقل و شعور باقی نگذاشته و راه فکر مرا سد کرده است.

بلی درست است که من سالهای متمادی تحصیل کرده، مدتهای مدیدی برای فرا گرفتن علوم مختلفه شب‌راز کرده و روز را شب نمودم، ولی تنها نکته که من نیاموخته بودم همین نکته بود که بعهده اولیای من محول بود.

ما که تمام هوش و گوشمان پراز هیاهوی دروس بی‌انتهای فیزیک و شیمی و مقاله‌ها و قضایای مطول هندسه و درجات مختلفه جبری است و در مقابل چشممان جز تصاویر منحنیات جبری و اشکال هندسه چیزی کار نمیکند، کجا میتوانیم در اطراف انتخاب همسر و راه زندگی که عامل مهم حیات و اجتماع است تفکر کنیم - سعادت و خوشبختی ما دختران در آنست که دارای مرییان فهمیده و باتجربه و عاقل باشیم که در بر نامه دروس ما چیزی بگنجانند که راه زندگی را بما بیاموزد.

کاش بجای يك مشت الفاظ طولانی و پیچ واپیچ که در زندگی ابداً بدرد ما نمی‌خورد ساعات درسی اضافه کنند که چشم و گوش ما را باز کرده و از مخاطراتیکه ممکن است از عشق‌های جاهلانه و هوسهای کود کانه برای ما رخ دهد جلوگیری کند.

بیچاره دخترانیکه والدین آنها در انتخاب همسر آنها درست دقت و تعمق نکرده بمیل جاهلانه آنها رفتار کرده و آنها را برای يك عمر تیره بخت و سیه روز میکنند!

بدبخت دوشیز گانیکه اولیاشان برای انتفاع شخصی یا برای اینکه آنها را زود از سر باز کنند ایشانرا بادت خود بآتش بدبختی پرتاب مینمایند. گرچه مادر من نه از اینها و نه از آنها بود ولی اگر آنروز که میخواست مرا شوهر بدهد عاقبت مرا سنجیده و با جبار برخلاف میل من رفتار میکرد امروز من این روزگارهای تیره را نمیدیدم، افسوس که دیگر پشیمانی سودی ندارد و آنچه که نباید بشود شده است از غم و افسوس و آه و تأسف چه نتیجه حاصل میشود.

مدت یکماه بود که شوهرم مرا بی خبر ترك کرده هیچ نمیدانستم کجاست

و در عرض این يك ماه پولهایی که خودم داشتم همه را خرج کردم به علاوه از فروش مقداری ازانائیهام امرارمعاش میکردم بلامتکلیف و بلامعین در انتظار شوهر مفقودم نشسته هر لحظه و هر دقیقه منتظر مراجعتش بودم .

پس از چند روز يك روز فراش پست کاغذی بعنوان من درب منزل آورد در اول تصور کردم که از مادرم است خیلی خوشحال شدم از جای جسته با عجله زیاد کاغذ را از دست خدمتکار بردم ولی تابروی پاکت نگاه کردم قلبم بطپش در آمد اعضايم سست شد و از شدت ارتعاش کاغذ از دستم رها شد چه در روی پاکت خط هوشنگ بود ! ..

بمحض اینکه نامه را گشودم چنین خواندم :

همسر گرامی و پروین عزیزم : متجاوز از يك ماه است که در شیراز هستم و برای کارفوری باینجا آمدهام ولی انجام آن بتعویق افتاد امید است که گناهم را عفو میفرمائی برای دوروز دیگر در حضور عزیزت خواهم بود و الساعة مہیای حرکت هستم .

فدوی توهوشنگ

از خواندن این کاغذ همانقدر که مشغوف شدم بهمان اندازه متأثر شدم ، زیرا فهمیدم که واقماً پدر او و فامیلش در شیراز هستند و در اینجا کس و کاری ندارد و بصدق گفتار دوستش که او را نمی شناختم پی بردم با خود گفتم مگر او بمن نمیگفت که والدین و اقوام من در این شهر و پدرم از تجار این شهر است ، معلوم میشود که این تاجر زاده دروغی تمام گفتار و کردارش برخلاف حقیقت است و اینکه میگفت من والدین و فامیل را ترك کردهام و نمیخواهم توهم با آنها معاشر باشی از روی نیرنگ و خدعه بوده است .

بالاخره دوروز گذشت و من مہیای ورود شوهرم بودم و در فکر بودم که در اولین ملاقات با او چه بگویم ؟ آیا این شوهر دورو و منافق ،

این شوهر نا مهربانی که يك ماه مرا چنین بذلت افکنده خودش بی خبر گذاشت و رفت ، سزاوار اینست که با آغوش باز و روی گشاده استقبالش نمایم . آیا استحقاق آنرا ندارد که بمحض آمدن دستش را گرفته بمنزل همسر جوان و طفل کوچکی که دوسه سال است بانتظار گذاشته بیرم و بگویم که خانه اصلی و سامان حقیقی تو اینجاست و تو مرا بحیله و مکر گرفته اینجا آورده یا خیر؟ چه باید کرد من دیگر قلبم راضی نمیشود که با او زندگی کنم و حال آنکه بدانم دو نفر موجود بیگناه و مایوس چشم انتظار بدر دوخته و هر لحظه مراجعتش را امیدوارند .

روز سپری شد نزد يك غروب بود و هر چه ساعتها میگذشت بر اضطراب و تشویشم افزوده میشد ، بیاد آن روز افتادم که هوشنگ برای اولین دفعه جهت خواستگاری من بدیدن مادرم میآید .

چقدر آن روز مشغوف و امیدوار بودم و چقدر امر و زملول و افسرده ام ؟ بلی آن روز هم میآمد و امر و زهم میآید ولی تفاوت اینجاست که آمدن آن روزش از مواصلت ماحکایت میکرد و آمدن امر و زش از مفارقت مادم میزند ! پاسی از شب گذشته بود که شوهرم وارد شد بمحض دیدارش رنگ

از رویم پرید چنان دست پاچه و منقلب شدم که نتوانستم باستقبالش رفته احوال پرسی نمایم ، مثل اینکه يك شخص ناشناس و بیگانه ای را دیده باشم خیره خیره باونگریسته مثل دیوار بجای خود میخکوب شدم سرم را بزیر انداخته غبار کدورتی صفحه قلبم را پوشیده و زبانم را لکنت گرفته بود که یارای حرف زدن و تکلم کردن نداشتم .

عجب تر اینکه او هم مثل من جرئت جلو آمدن و سخن گفتن نمیکرد نمیدانم قلب ماد و نفر باهم چه مناظره داشت که در قیافه هر کدامان علامات

یأس و ناامیدی خوانده میشد ، گویا هاتف غیب و ندای آسمانی کدورتها و شکایت‌های دل‌پریشان مرا باو خبر داده بود ، مثل اینکه از همان دقیقه پرده جدائی و سد فراق مابین ما کشیده شده قدرت تکلم و اظهار حیاتی در هیچ کدام از ما نبود .

بالاخره او بطرف من پیش آمد و من بی اختیار بعقب رفتم تا اینکه بروی پله که در کنار حیات بود قرار گرفته نشستم او هم پیش آمده دست مرا گرفت و فشرد و گفت چرا غمگین و محزون هستی آیا از آمدن من متأثری ؟ گرچه من میدانم که مقصود گناهکارم که ترا بدون اطلاع گذاشته رفتم ، ولی امیدوارم که این خطای مرا نادیده گیری ، زیرا چون پدرم بشیر از رفته و آنجا فوت کرده بود ، يك تلگراف فوری سبب مسافرت من شد که از شدت پریشانی و عجله که داشتم بلا اراده حرکت کردم و تصور میکردم که پس از دوسه روز اینجا خواهم بود ، ولی گرفتاریها و پیش آمدهای چندی مانع مراجعت من گردید ، امیدوارم که در این مدت بتوسخت نگذشته باشد .

این عذر بدتر از گناه و این پوزش جعلی که بلباس حقیقتش آراسته بود بیش از پیش مرا آشفته ساخت بطوری متغیر و عصبانی شدم که میخواستم در همان آن دودستی برمغزش بکوبم ، ولی باز خودداری کرده پیش خود گفتم فعلا که از راه رسیده است و از همه چیز بی اطلاع است مناقشه و نزاع با او بی مورد است ، حالا صبر میکنم تا پس از چند روز دیگر درست اعمالش را تعقیب کرده کم کم دروغها و خیانت‌هایش را بخودش ثابت میکنم . در هر حال با جبار برخاستم و با کراه از او احوال‌پرسی کردم و بناچار باروی گشاده و بشاش از او پذیرائی نمودم !!

چه باید کرد هر چه باشد باز ما زن هستیم همینطور که بماضعیفه لقب داده اند باید اگر شوهرها مان روزی ده مرتبه با مشت و لگد پهلوی ما را فرو ببرند ، اگر روزی ده بار سنگ گران بر سر ما بگردانند باز ما زنهای بیچاره باید همانطور کوچکی از آنها کرده و برای يك لقمه نان تحسی و نحسی که بما میدهند با کمال تملق و چاپلوسی با آنها رفتار کنیم .

امروز که دنیا متمدن شده و عالم نسوان بخصوص نسوان ایران رو بنهضت و ترقی نهاده هنوز هم ما زنهای بیچاره و بدبختیم . درست است که مرد وزن هر دو باید در هیئت اجتماع هر کدام وظیفه را عهده دار شده و برای کمک و تعاون یکدیگر از سعی و جدیت چیزی فرو گذار نکنند و هر دو بال ببال هم داده در جامغه پرواز کنند ولی در کدام يك از مواد قانون بشری است که زن بیچاره که از صبح تا شب بامور خانه داری و وظایف بچه داری و هزاران گرفتاریها و خیالات تلخ و شیرین مشغول است تازه بهنگام فراغت شب موقعی که شوهرش از راه میرسد بجای دستمزدها و زحمات روزانه باز بان تلخ و خوی زننده سر بار خستگی و فرسودگی او شود ، یا در کجای قوانین انسانیت وارد شده است که مردانیکه پس از فراغت از کار تانیمه های شب در نقاط ناشایسته بتفریح و عیاشی مشغولند تازه در آن موقع مست و عربده جو رو بخانه های خراب خود آورده خماری و سکر میخانه را برای همسرشان هدیه آورند چقدر قابل تقدیرند مردانی که زنهای خود را شريك راحت و مونس نشیب و فراز زندگی خود قرار میدهند .

چقدر قابل ستایشند شوهرانیکه سمت تحکم و ریاست بر زنان خود قائل نشده باز زنان خود چون محکومین و اسرا رفتار نمیکنند .

چقدر شایان تمجیدند مردانیکه سعادت و تفریح خود را در خانواده خود ایجاد کرده لذت زندگانی را میان عائله سعادت‌مند و اطفال شیرین زبان خود در می‌یابند .

بالاخره خوشا بسعادت زنانیکه دارای چنین شوهران با محبت و عائله‌های سعادت‌مند باشند و خوشحال‌ملتی که تمام افرادش دارای کانونهای سعادت‌مند و خانواده‌های الفت‌انگیز باشد .

من سعادت و نیک طالعی دیگران را آرزو می‌کردم در حالی که خودم فاقد آن بودم و آن الفت و صمیمیتی که بایست میان دو نفر همسر حکم فرما باشد دارا نبودم .

قریب يك هفته از آمدن هوشنگ گذشته بود و من کم‌کم در صدد برآمده بودم که مخفیانه اعمال او را تعقیب کرده از وضعیت احوالش مطلع گردم و در صورت صدق سخنان رفیقش طلاق خود را گرفته فوری بطهران نزد مادرم مراجعت کنم ، زیرا من زندگی کردن بایک شوهر بی‌شرافت و هرجائی راننگ میدانستم و اگر تمام عمر را در بینوائی و مسکنت بسر می‌بردم گوارا تر از آن می‌پنداشتم که زندگی خود را صرف آسایش يك متقلب چاپلوسی که در ظاهر دوست و در باطن بیگانه است بنمایم .

يك روز که در کمال بی‌حوصله‌گی نشسته و در افکار پریشان و گوناگون غوطه‌ور بودم ، خدمت‌کارم وارد شده گفت : يك نفر خانم از شما اجازه ملاقات می‌خواهد ، من خیلی تعجب کردم ! اولاً از اینکه در این شهر غریب بودم و کسی را نمیشناختم و با همسایگان و اطرافیان خود ابداً جوشش و اظهار لطفی نداشتم . ثانیاً - چون بندرت از خانه بیرون می‌رفتم چندان با کسی مربوط نبوده و با کسی هم معاشرت نمی‌کردم علی‌ای حال به او اجازه دادم

که او را باطابق پذیرائی راهنمایی کند و خودم هم بدنبال او برای پذیرائی میهمان ناشناس روانه شدم .

بمحض ورود چشمم برقیافه محزون و غمگین زن جوانی افتاد که آثار دردهای بی پایان و تألمات ناگوار از سیمای نجیب و نمکینش هویدا بود . صورتش زیبا بود ولی رخساره زرد و اندام نحیفش حاکی از تباهی يك وجود مبتلائی بود .

پس از طی مراسم تعارف و آداب از من سؤال کرد که خانم شما چند وقت است باین شهر تشریف آورده اید ؟ گفتم يك سال متجاوز است . پرسید شوهرتان کیست و چکاره است ؟ گفتم ازاینکه می پرسید کیست در جواب معذورم ، زیرا متأسفانه در عرض این مدتی که با من ازدواج کرده است من خودم نفهمیده ام که کیست ، زیرا که او خود را بيك سمت و سایرین یعنی رقفا و دوستانش هر کدام او را بيك هویت معرفی میکنند تا بحال هویت واصل و نسب حقیقی او بر من معلوم نشده چه او يك موجود مرموز و اسرار آمیزی است که از باطن ملون و طینت چند رنگه اش کسی مطلع نمیگردد ، ولی میدانم که در فلان اداره بفلان شغل مشغول است .

آن خانم خیلی تعجب کرده گفت پس در صورتیکه او را نمیشناختید چگونه با او شوهر کردید ؟

گفتم موقعی که او در طهران مرا خواستگاری میکرد میگفت که والدین و اقوامم در اهواز هستند و پدرم تاجر است و من خودم در فلان اداره هستم مادر مرا باو نمیداد ولی بتصدیق دوسه نفر دیگر که ظاهرأ میگفتند ما او را میشناسیم شخصی نجیب و درستی است باصرار و التماس فراوان

مرا گرفت. ولی از روزیکه باینجا آمده‌ام هر کس دربارهٔ او یک حرفی میزند معلوم میشود که تمام اظهاراتش دروغ بوده و آن اشخاصی که شاهد بر خوبی و درستی او بودند بتطبیع پول واخذ رشوه این گواهی باطل را داده‌اند! علاوه بر این از وقتی که مرا اینجا آورده‌است نه تنها پدر و مادر و فامیلی از او ندیدم بلکه در چند وقت پیش بجهت مقدار زیادیکه در قمار باخته بود قریب یکماه مفقود شد بطوریکه خودش میگفت بعلت فوت پدرش بشیر از رفته بود ولی پس از تحقیقاتی که من کردم فهمیدم که فوت پدر دروغ بوده فقط بنزد پدرش رفته بود مقداری پول تر که شود و قرض قمارش را بپردازد ولی من تا بحال این چیزها را برویش نیاورده‌ام تا به بینم در نتیجه تحقیقات دیگر چه دستگیرم میشود. عجالتاً تا وقتی که هویت حقیقی و بطون کار او را نفهمیده‌ام نمیتوانم با او حساب خود را تصفیه کنم. گفت مگر شما او را دوست نمیدارید؟

گفتم چرا - ولی من شوهر ویراد دوست میدارم که شرافت و انسانیت را دوست بدارد.

آیا هیچ حدس زده‌اید که شاید شوهر شما سابقاً متأهل بوده وزن و فرزندی داشته باشد؟

بلی از یک نفر شنیدم ولی باور نکردم در صورت امکان هم گناهی از من نیست، در این مورد هم تقصیر باشوهر من است.

باز پرسید آیا شوهرتان بشما خیلی علاقه‌مند است؟

گفتم ظاهراً خیلی اظهار محبت میکند ولی باطنش را خدا میداند.

از این سؤال و جوابهای ممتد و بی موضوع قیافهٔ خانم جوان بیش

از پیش گرفته و کسل میشد و من هیچ علت آنرا نمیدانستم حدس بزنم

عاقبت پرسیدم خانم عزیزم هر چند که من تابحال شما را زیارت نکرده‌ام ولی تصور میکنم که شما مطلبی در دل دارید و میخواهید آشکار کنید و برای اظهار آن هم اینجا تشریف آورده‌اید خواهش میکنم هر چه میخواهید بدون خجالت و نگرانی بفرمائید.

از این حرف زن جوان سر خود را بلند کرده با صدای بلند و درعین حال یأس آمیز و متضرعانه گفت خانم من اینجا آمده‌ام چیز را که بمن تعلق دارد و شما از من گرفته‌اید مطالبه کنم من بخصوص آمده‌ام که ما یملک و سرمایه حیات خود را که شما از من ربوده‌اید تقاضا نمایم!

از این خواهش بی سابقه و بی موضوع که ابداً در اطرافش فکر نکردم جواب دادم: خانم جان درست است که شوهر من يك ماه متوالی مرا بدون مخارج اینجا گذاشته و رفت، ولی من تا آن اندازه از خودم موجودی داشتم که بتوانم برای مدت یکماه یا بیشتر معیشت خود را اداره کنم و از کسی قرض ننمایم، من تابحال شمارا ندیده و نمیشناسم چه رسد باینکه چیزی از شما گرفته یا ما یملک شمارا تصاحب کرده باشم در ضمن این حرف مثل اینکه يك صاعقه آسمانی بر سرم خورده یا ضربت تازیانه بر تنم نواخته شده باشد. یکمرتبه بفکرم آمده گفتم گویا شما مطالبه شوهر خود را میکنید، آيا شما... دیگر نتوانستم حرفی بزنم بطوری حالت سگته و سکران بمن دست داد که بی اختیار بروی صندلی افتاده در دریای یأس و ناامیدی فرو رفتم چشمانم بنقطه نامعلومی دوخته شد مثل اینکه لشگری از وهم و خیال و غم و اندوه در مقابل چشمانم دخیله میدادند!

باز همان صدای لطیف و زننده بگوשמ رسید که میگفت بلی من شوهر خود را میخواهم من طفل كوچك و بیگناهی دارم که از طفولیت تا

حال پدر بخود ندیده است شما سعادت من و طفل مرا نابود کرده اید..
اندام من میلرزید!

باز میگفت من شوهر خود را دوست میداشتم بزندگان سعادتمند
و شیرین خود علاقه مند بودم طفل من پدر داشت و من شوهر داشتم ما
عائله كوچك باعث دلگرمی یکدیگر بودیم شما ستاره سپید اقبال و سعادت
مارا به لکه سیاه و تیره ای مبدل ساخته اید .
قلب من نزدیک بود متلاشی شود !

او هم چنان میگفت شوهر من هر چه بود و هر چه هست باز شوهر
من است، من هنوز او را دوست میدارم برای خاطر طفلم باو علاقه مند هستم
و در عرض این چند سال که او مرا فراموش کرده من خیال او را از خاطر
بیرون نکرده ام و از غصه اضمحلال زندگی شیرین و مفارقت شوهرم بمرض
سل دچار شده و عنقریب رو بمرگ میروم ولی شما بیایید بروح پاکان و
روان بیگناهان شوهرم را در این دمام مرگ بمن باز سپارید که طفلش
را بدستش بدهم و او که در او ان کودکی مادر خود را از دست میدهد ،
لااقل پدری داشته باشد ، شما جوانید و در جوانی امیدهاست ولی ما از
بین رفته ایم ، ما سعادت و خوشبختی را بدرود گفته ایم .

دیگر چیزی نفهمیدم وقتی بخویش آمدم که خدمتکارم سر مرا بروی
سینه اش نهاده آب سرد بصورت من میزد و میگفت : خانم ترا بخدا مگر این
زن بشما چه گفت که شما را اینطور حال ضعف دست داد کاش او را بمنزل
راه نمیدادم .

گفتم نه، چیزی نگفت فقط خبر فوت یکی از دوستان عزیزم را برایم
آورده بود .

وقتی برخاستم اطاق از اغیار خالی بود هر چه نگاه کردم صاحب آن صدا و آن الهامات غم انگیز را نیافتم . خدایا آن فرشته حیرت و مسکنت بکجا پرواز کرد ؟ چرا قدری اینجا نماند تا اثبات بیگناهی خود را برایش بنمایم . نمیدانم چرا آن بیچاره سیه روزگار مرا مسبب بدبختی خود میدانست و حال اینکه مرا در این مورد گناهی نبوده است .

پروردگارا ! تو میدانی که من بی تقصیرم . اگر من بدبختی این بینوا شده‌ام پس اسباب سیه روزی من که شده است .

پس حالا معلوم است که همان کسی که مرا دچار پریشانی و بیچارگی کرده همان هم باعث بدبختی و بینوایی این مادر و فرزند بیگناه گردیده است .

ای جوان ناپاک که شوهر من هستی لعنت بروح خبیث و طینت لعینت باد !!!

آیا تو زن دیگری داشتی ؟ آیا تو صاحب طفل و دارای عائله بودی ؟ این توهسی که يك زن جوان و زیبائی را از لذت زندگی محروم ساخته بعفريت هایل مرگ نزدیک نموده ! چطور دل سخت تو راضی شد که از يك چنین زوجه زیبا و نجیب و کودک بیگناهی صرف نظر کرده بادیگری پیوند کنی ؟

آه می ترسم از روزی که بامن نیز بدینگونه رفتار کنی ! ...

پروانه عزیزم - امروز هر چه در اطراف این موضوع فکر میکنم که چگونه ممکن است شخص ولو اینکه نسبت بزن خود محبت نداشته باشد فرزند و جگر گوشه خود را که نزد مادر و پدر از جان گرامی تر و عزیز تر است فراموش کرده یادی از او نکند ، بالاخره قیاس باحوال خود میکنم که در او ان کودکي والدین من مرا با آن احوال اسفناك در کنار معیر عام

گذاشته بودند .

بلی در اینصورت در جائیکه مادر یعنی فرشته رحمتی که دارای قلب مملو از محبت و عواطف آسمانی است از يك طفل بیگناه دل کنده در سر راهش بگذارد ، البته حال چنین پدری که ابداً فکر و علاقه نسبت به ائمه و زن و فرزند ندارد بهتر از این نخواهد بود .

آری مادر فرشته لطف و محبت است ، مادر سایه رحمت الهی است ، اطفالی که مادر ندارند سر شکسته و مخدولند زیرا دلخوشی و پشت گرمی ندارند .

منکه درهای امید از هر جهت برویم بسته شده بود در این دیار ناشناس تنها امیدواریم در وطن بمادرم بود و یگانه مایه تسلیت و آرامش خاطرم بود از روزیکه باین شهر آمده بودم هر ماه يك کاغذ برای او میدادم و او هم فوری جواب مرا میفرستاد و از وضعیت زندگانیم استفسار میکرد ولی من همیشه در نامه های خود اظهار رضایت و خورسندی میکردم و اگر هم احیاناً کدورتی داشتم برایش نمی نوشتم زیرا نمیخواستم خیال او را مشوش و پریشان سازم .

در این اواخر تقریباً دو ماه بود که برایش کاغذی نداده بودم زیرا چون بیش از پیش کسل و محزون بودم میترسیدم آتش دل چنانکه در سینه مشتعل است بر روی نامه آید و قلب آن بیچاره را نیز مانند خودم برافروزد ولی همان روزیکه آن زن جوان یعنی باصطلاح هوویم بمنزل مان آمده آن اظهارات را کرد در صدد برآمدم تمام قضایا را بدون کم و بیش برای مادرم شرح دهم تا مگر درباره من فکری بیندیشد یا لااقل راه حلی در پیش پای مشکل من بگذارد اینك مضمون مکتوبی که برای مادرم نگاشتم

و جواييكه او براي من داده و پاره از اندر زها و نصايحي كه در ضمن مكتوب بمن نموده است براي شرح دهم تابشني و از سوزشي كه زخم دل و در ديدرمان من در دل پر خوني ايجاد كرده بود با خبر شوي .

اي يگانه مائه اميد و اتكه حيات من . اي مادر گرامي .

مدتي است كه چشمم از زيارت نامه هاي نازنينت محروم است نميدانم چرا يگانه فرزند خود را فراموش كرده اي نه در خوابت مي بينم كه شكوه هاي ديرين و عقده هاي كهن را در برت شرح دهم و نه در حضور عزيزت هستم كه دست عجز و ناتواني با دامن محبت زده در تالما ت روز افزون و مصائب جانگداز از تو استمداد جويم .

مادر جان - آيا ميداني كه در اين چند وقت اخير چه اتفاقات ناگواري براي من رخ داده است ؟ نه ، هرگز نمي داني بلكه هرگز نميتواني حدس بزني يا در پرده خيال مجسم نمائي .

براي من چه بنويسم و چه شرح دهم كه هر چه بنگارم چون خنجر زهر آگيني بقلب نازنينت فرو خواهد نشست . در اين چند مدت اخير دريافته ام كه شوهرم يك شخص بي اصل و نسب بلكه يك بي عاطفه بي وجداني است كه جز در پاي ميز قمار و خانه خمار و ساير محافل ننگ باريدان ميشود . قريب يك ماه مرا بدون اطلاع و بدون مخارج در اين ولايت غربت گذاشته نميدانم بكدام خراباتي رفته بود و الان تقريباً يك هفته است كه مراجعت كرده ولي من ظاهراً چيزي باور نگفتم و خيال داشتم كه در تعقيب اعمالش بر آمده كيفيت و چگونگي را درك نمايم ولي امروز بفتناً واقعه رخ داده كه راه مقصد مرا نزديك كرد و مرا از حال طبيعي خارج نمود . مادر جان مصيبتتي كه امروز من متحمل شدم تا بحال نظير آنرا در زندگاني خود ندیده بودم دلم ميخواهد بدانم آيا تو هم در زندگانيت با

چنین الم و مشقتی مصادف شده‌ای یا خیر ؟

امیدوارم که تو طعم چنین تلخی‌ها را نچشیده باشی !

میدانی چه دیدم ؟ آنچه که در زمان دوشیزگی و قبل از شوهر کردنم از آن میترسیدم امروز با آن مصادف شدم یعنی شوهرم عیال دیگری بایک طفل كوچك داشته و از ما پنهان کرده است و امروز زن او بنزد من آمده مطالبه استرداد سرمایه زندگی یعنی شوهر خود را میکرد و حقانیت و اولویت خود را بر من ثابت مینمود من از این پیش آمدیکه ابدأ انتظار نداشتم بطوری منقلب و پریشان شدم که مدتی بحال ضعف و مدهوشی افتاده و ابدأ باور نمی‌کردم که ممکن است چنین مطلبی صحت داشته باشد . حالاً من تصمیم گرفته‌ام که در اطراف این موضوع باهوشنگ گفتگو و منازعه کنم و چون آن زن بیچاره خیلی اظهار یأس و ناامیدی میکرد بهزاران زبان مراقسم داد که شوهر او یعنی شوهر خودم صرف نظر کنم لذا خیال دارم بهر نحوی شده طلاق خود را گرفته جان خود و خیال آن بیچاره را راحت نمایم زیرا قلب من هرگز راضی باین امر نیست که سعادت زندگانی دو نفر را پایمال راحتی خود نمایم فعلاً منتظر اشاره تو هستم که آنچه فرمائی عمل نمایم تا مگر از این زندگی تنگ آسوده گردم .

پاسخ

ای نوباوه عزیز و ثمره زندگانی من .

از خواندن مکتوبت قلبم جریحه دار گشت و مطالب جانسوز نامه‌ات آنچنان جگرم را خراشید که دشنه فولادین صیاد گلوی صید مقتول را .

عزیزم حالا چه باید کرد کار از کار گذشته است حالا اگر من بخواهم ترا سرزنش و ملامت کنم از اینکه چرا در آن موقع بحرفها و نصایح من گوش نداده و در اطراف این امر درست دقت نکردی بجز اینکه نمکی بر زخمهای دلت پاشیده باشم فایده دیگری ندارد .

عزیزم از من استمداد کرده بودی که راجع بشوهر و زندگانت دستوری بدهم منکه نمیتوانم در کارتو و شوهرت مداخله کنم تا زمانیکه نزد من بودی ناچار در هر کارت رسیدگی میکردم ولی حالیه تکلیف کارت را خودت بهتر میدانی ولی پاره چیزهاست که برای خیرخواهی و نصیحت باید بتو گوشزد نمایم - عزیزم بدان اگر مرد اهل هر فرقه باشد اعم از اینکه قمارباز یا تریاکی یا دائم الخمر باشد بدبختی زندگی و ضرر جانی و مالی برای او مسلم است یعنی این قبیل مردان گذشته از اینکه ثروت و دارائی و بود و نبود خود را در پای میز قمار یا در حقه و افوریا در جام می میگذازند بالاخره جوانی و سلامتی حیات خود را نیز دستخوش بیحسی و لاابالیگری و مستی مینمایند و حتی خودشان هم ملتفت نیستند که با پای خود بگورزندگی و قبر حیات رهسپارند !

این بلایای خانمانسوز که بزرگترین سوسه های جامعه و مضرترین عادات اجتماعی است که مانند کرم خوردگی آفت نهال جامعه است متأسفانه امروز بقدری در کشور ما رواج دارد که هر جا نگاه کنیم سرا و محفلی نیست که از این قبیل تفریحات مخوف بی بهره باشد در هر صورت من و تو که نمیتوانیم از رواج این کالا در بازار وطن جلوگیری کنیم و معلوم هم نیست با وجود اینکه مضرات و صدماتیکه از این تفریحات ناشایسته بحال بشر وارد میآید همه جا معلوم و مشهود است چگونه و از چه راه باید جلوگیری

شود بجز اینکه وارد هر مهمانخانه و هر محفلی بشویم بساط سکر و قمار دائر است حتی اگر از کنار کوچه‌ها عبور کنیم جماعتی از او باشان و ولگرد‌ها را می‌بینیم که چند قطعه ورق در دست گرفته مترصد لخت کردن عابرین ساده لوح هستند یا بدتر از آنها مستان بی‌خرد و دیوانگان تآك هستند.

حالا این مطلب بما مربوط نیست این فکرها باید در مغز يك ملتى كه روزبروز راه تمدن را طی میکنند رخنه كند. این حرفها را من بتو گوشزد میکنم برای اینکه تو بفهمی كه اگر شوهرت از این فرقه است عاقبت صدمه و خسارت آن بمال و جان خودش بر میگردد ولى اگر واقعاً میدانى كه اوزن دیگری دارد محال است كه تو بتوانى با اوزندگى كنى و باید هر چه زودتر خود را از دست او برهانى زیرا كسى كه بزن و بچه خود وفا نكند مسلماً بتو نیز وفا نخواهد كرد و تو هم باعث بدبختى يك بیچاره دیگر نشوى آیا خودت راضى میشوى كه يك طفل بى پدر در دامان گرفته بدون امیدوارى و بدون وسیله معیشت نشسته پدر طفلت را دیگری تصاحب كند؟ نه هرگز شایسته نیست بلکه منتهای ظلم و بى‌رحمى است.

حالا معلوم نیست اصولاً چرا باید مردها باین قبیله كارها مبادرت كنند. مردانى كه دارای زنهای نجیبه و جوان و اطفال شیرین زبان و زیبا هستند چرا باید مثل اشخاص بى‌خانمان و هرجائى خود را باین دروآن در بزنند و بچه خود را چشم براه و بى معیشت نهاده دنبال یار جدیدى بروند مسلماً این قبیله مردان اگر خود را بشربدانند مقام زن را در نفس خود از بشریت تنزل میدهند یا خیال میکنند كه قلب زنها همان احساس قلب آنها را ندارد. همچنانكه مرد راضى نمیشود همسر باو فایش بكسى غیر از او توجه كند زن هم راضى نیست كه شوهر و شريك زندگانش بجز او نسبت

بکس دیگر اظهار التفات و محبتی نماید .

این قبیل مردها و امثال شوهر تو وجود خود پرستی هستند که يك اختلاف ممتاز و استثنای برتری بر زنان قائل هستند آنها را محکوم بوفاداری و نجابت میدانند و حال اینکه خودشان الی غیرالنهايه این چه قانونی است که عین ظلم و شقاوت است ؛ مگر زن قلب و عاطفه ندارد ؛ مگر عواطف و احساسات او مادون احساسات بشری است ؛ اگر مرد صاحب غیرت است ، زن هم دارای محبت است ، هرگز راضی نمیشود چیزی را که دوست میدارد و شريك عمر و حیات اوست کس دیگری تصاحب کند ، باین واسطه مثل مار گزیده بخود می پیچد و راه چاره ندارد - میسوزد و راه نجات ندارد و اگر قدری هم پایه نجابت و عفتش سست باشد در انتقام اعمال شوهرش دست از نجابت و آبرو برداشته پیمانه عفت و آبروی خود و شوهرش را بخاك میریزد .

اینجاست که مردها مسئول تزلزل اخلاق زنها هستند و باید تا آنجا که نزدیک است پیمانه صبر زنها بخاك ریخته دست در دامن رسوائی و بی آبرویی زنند توسن بوالهوسی و خود خواهی را قدری سست نمایند .
فرزند عزیزم : حالا که مردان مادرست در اطراف این امر دقت ندارند ما خودمان باید فکری باحوال یکدیگر بکنیم .

اگر زنهای ما میخواهند شوهر کنند بمردهای زن دار شوهر نکنند و اگر مردهایی که زن دارند و مجدداً میخواهند بوالهوسی و دامادی خود را تازه کنند کسی باز دو ایشان حاضر نشود رفته رفته وجود مردهای چند زنه و خانواده های منافق و اطفال دوسه رنگه که برای مدت عمری چشم دیدار یکدیگر را ندارند کم خواهد شد - این آخرین علاجه است که

مازنه‌امیتوانیم بدرد خودمان بکنیم والا تا کسی بفکر مایفتد هیئات است .
 اکنون که توندانسته بچنین گردابی افتاده‌ای پس همان به که شوهر و
 زندگانت را بهمان کسی که باو تعلق دارد تسلیم کرده خودت و اورانجات
 دهی، حالا هر فکری داری بکن و هر چه صلاح میدانی عمل نما و نتیجه
 افکار و اعمال را در آتیه نزدیک‌ی برایم مرقوم بدار.

قربان تو مادرت

نامه مادرم را بوسیده بردیده نهادم مندرجات آن که اغلب حاکی
 بیچارگی و بدبختی ما جماعت نسوان بود چنان مرا از زندگی دلبرد و
 آزرده گردانید که بارها اراده کردم بارحیات را بر زمین نهاده خود را از
 دست این زندگی تأسف آور آسوده سازم .

در همان روز که عیال شوهرم بمنزل ما آمد پس از رفتن او موقعی که
 شوهرم بخانه آمد تمام قضایا را برایش شرح دادم و او سوگندها یاد کرد
 که او دو سال قبل زن من بود ولی از من طلاق گرفته و حالیه ادعای بیهوده
 میکند من حرف او را نپذیرفته بنای مشاجره را با او گذاشتم و سماجت
 بسیار کردم که حتماً باید طلاق مرا داده و مرا بنزد مادرم روانه کنی ولی
 او مرا امر بسکوت و صبر کرد و پس از دو روز برای اثبات مدعای خود طلاق
 نامه که بتاریخ دو سال قبل بود بدست من داد و منهم عین همان طلاقنامه
 را بمنزل عیالش فرستادم .



روزها گذشت و من ظاهر اقدری خوشحال بودم که شوهرم زن دیگری
 بجز من ندارد و از این جهت که من سر بار بدبختی و باعث کسالت و تیره‌روزی
 يك نفر هم‌نوع خود نشده‌ام اندکی آسوده خاطر بودم ، ولی عیاشی و

قماربازی شوهرم همچنان ادامه داشت هفته و ماهی نبود که يك قطعه از ائاثیه گرانهای منزل را بروی قماروالواطی نگذارد و من از این جهت بسیار دلتنگ بودم و واقعاً از دست این شوهر بی فکر و بی مغز و این زندگی تنگ بار بجان آمده بودم، هر چه میخواستم او را مجبور کنم که طلاق خود را گرفته از دست آن دیوسیرت آدم صورت خود را نجات دهم او هر روز يك نحوی و يك بهانه مراقانع میساخت و بفریب این که من ترا دوست میدارم و میتوزندگی بتوانم کرد و بعد از این از هر کاری که ناپسندتست دست خواهم کشید مرا مطمئن میساخت زیرا هنوز چشمش بجزئی ائاثیه که برای من باقی مانده بود کار نمیکرد من هم ظاهراً خود را آرام جلوه میدادم، ولی در باطن خون دل میخوردم و بهیچ وجه از زندگی خود راضی نبودم و آن زندگی مسرت بخش و باسعادتیکه در زمان سابق آرزو داشتم فاقد بودم و از اینکه دارای يك شوهر متین و سنگین و با عقل معاش باشم محروم بودم حسرت میخوردم که گل شباب و جوانیم دستخوش غصه های گوناگون و ناامیدیهای فراوان گردیده است، واقعاً وقتی انسان دل در امیدی بسته و بامید بر آمدن آمالی نشسته چقدر دشوار است زمانیکه به بیند کاخ آرزو و اساس امید و ایش سرنگون شده از آمال زندگی جز قلب پر حسرتی برایش بیشتر نمانده است!

غنچه گلی که تازه دهان نیم بازش از نوش خند سحری شکفته شده و تازه دیده بروی نهالان چمن گشوده بدون اینکه زیب چمنی یا پیرایه دشت و دمنی شده باشد اگر نسیم قهرش بزیر پای افکنده لگد مال کند از زیبائی و لطافت خود چه لذتی خواهد دید؟

جوجه ناتوان کبوتری که تازه سر از لانه بیرون کرده گرسنه و تشنه

در انتظار مادرش نشسته که برایش قوت و غذائی بیاورد اگر در عوض فریب مرغ شکاری دیگر را خورده بچنگال بیرحمانه‌ای صید گردد از عمر کوتاه خود چه تمتعی خواهد برد؟

باغبانیکه همه چشم امیدش بثمرانورس و گل‌های زیبای باغستانش بوده و آنها را سرمایه امید و حیات خود بداند اگر خزان آفتش بیکباره آنها را از دست رفته بباد فنا دهد از نهال آمال خود چه بهره برده است؟ دختر جوانی هم که تمام دوره بچه‌گی و جوانی خود را صرف تحصیل علم و هنر کرده از زیبایی و وجاهت سر آمده و از علم و کمال برخوردار شده و دل در آتیه نیک و چشم بسعدت آینده دوخته اگر بجای يك شوهر نجیب و محبوب و يك زندگی مسرت بخش به يك شوهر لاابالی و هرجائی و بی مهر و عاطفه دچار گردد از جوانی و جمال و فضل و کمال خود چه نتیجه گرفته است؟ هیچ هیچ.

وقتی گل حیات و سرمایه شباب و جوانی که یگانه ستاره امید و بحبوحه نشاط زندگی است بیاطل و تیره بختی بسر آید از زندگی چه تمتع، از حیات چه نتیجه، جوانی را چه سود؟! .

موقعی بود که من هنوز شوهر نکرده بودم خیال میکردم که اگر من در آتیه دارای يك شوهر خوب و يك زندگی رضایت بخشی کردم هرگز بیاد مرگ و خیال مردان نخواهم افتاد مثل اینکه چنین زندگی را برای خود آب حیاتی تصور میکردم، ولی آنوقت هر چه فکر میکردم از وضعیت اسفبار خود بقدری منزجر بودم که دیگر روبرو زندگی نداشتم بلکه جز مرگ آرزویی نمیکردم.

آه و صد افسوس! زهی زندگانی، زهی ایام تباه، زهی روزگار سیاه! ..

روزی که شوهرم در منزل و مشغول تحریر بود درب منزل نواخته شد و یک نفر خدمتکار از منزل پدر زن سابقش وارد شده با او اعلام داشت که عیالتان سخت مریض است و پدرش خواهش کرده است که در این روزهای آخر شما بعیادتش رفته در کنار بسترش باشید ، شاید از ملاقات شما بهبودی حاصل کند ، هوشنگ متغیر شده بنای داد و پیداد را گذاشت که مرا با او کاری نیست همینطور که او دو سال پیش مرا از خانه اش طرد کرد من هم محال است با دختر او آشتی کنم اگر باین بهانه ها می خواهد دوباره مرا بنزد خودش و دخترش ببرد ممکن نیست و من زنی را که طلاق داده ام هرگز میل ملاقاتش را ندارم و بهر حالی که باشد بمن مربوط نیست .

آن زن بیچاره هر چه اصرار و التماس کرد که خانم حالش خیلی بد است و شاید در حال احتضار است نتوانست به تضرع و زاری در دل سنگین او رخنه از رحم و مروت پیدا کند .

آن بدبخت خیال میکرد که به امتناع و نرفتن بنزد عیالش که در حال نزع است میتواند در قلب من محبتش را رسوخ داده و از این دل سختی و بیرحمیش مرا شاد و مسرور سازد .

شاید تصور میکرد که منم مثل عموم زن ها با هوو عداوت داشته و راضی بمرگ او هستم در صورتیکه اساساً اگر زن ها صاحب فکر و عقل متینی باشند بزودی منتقل میشوند که آن زن دیگر هم مثل خود آنها بیچاره است ، در اینجا تمام تقصیرات متوجه مرد است ، ولی من نه برای اینکه بخواهم خود را از این اخلاق تبرئه کنم که در قلب من بغل و حسد و عداوت هوو یافت نمیشد ، منم البته بنوبه خود با هوو خوش نداشتم ولی خودم میدانستم که من بیهوده و بدون جهت از او کدورت و نگرانی

دارم ، زیرا که اولازن حقیقی و صاحب طفل وزندگی اولیه او بوده و من بطور تعدی و نا حق از او ربوده ام و شوهرش را از دستش گرفته ام در اینصورت ولو اینکه من از روی عدم اطلاع بوجود او باین امر مبادرت نمودم و اگر واقعاً از حقیقت مطلب مطلع بودم هرگز راضی باین امر نمیشدم در هر حال او حق دارد که از من متنفر و بامن عداوت داشته باشد ولی من ابداً حق نداشتم حتی کوچکترین رنجشی از او در دل خود احساس کنم بلکه بایستی پیاس ربودن راحتی و خوشبختی او و درازای با پدر ساختن کودک معصومش هزار بار سر پوش و عذرخواهی بنزدش فرود آورم ، من آن روز که او را با آن قیافه مایوس و رنجور و حال پریشانی که بکلی از خانه آمال و آرزوها رخت بر بسته بود مشاهده کردم چنان متأثر و ملول شدم که حاضر بودم تمام ثروت و بود و نبود خود را برای طلاق گرفتن خود از دست داده شاید بتوانم روح تازه و حیات امید بخش آن بیچاره را که با خون جگر از کفش ربوده اند باو مسترد دارم ، حالا می شنوم آن بیچاره فلک زده در حال مرگ است چگونه خوشحال شوم که او در جوانی مرده ، زندگیش پایمال هوی و هوس دیگران شود و طفلش میان مانده در عین حال من باشوهر او خوش باشم .

منکه خودم از جوانی خود بهره و لذتی نبرده گل امید و آرزویم در هدف دستبرد نامرادی و کم طالعی قرار گرفته بود بحال زار جوانان نا امید و حسرت زد گانی که هنوز گل آرزو نهال امیدشان بارور نشده است آگهی داشتم میدانستم آن زن جوان کم طالع و تیره روز چه حالی دارد و چگونه با آن قلب مملو از امیدها و دل لبریز از آرزوهایی که سراسر بیاد نا کلامی و نامرادی رفته است میخواهد دل بفراق جگر گوشه نازنینش نهاده زندگی

را بدرود گوید .

آیا من هرگز راضی میشدم که برای رفاهیت و آسایش من يك چنین شکوفه نارس و نهال جوانی از بوستان حیات محو گردد ؟
آیا من مایل بودم که طفل بینوا و بیگناهی همچنانکه در بدو طفولیت و اوان زندگی از دیدار پدر محروم گشته از سعادت پرورش و غم خواری مادر هم مأیوس شود ؟ نه هرگز !

اگر يك چنین دلی در پیکری یا چنین قلبی در قالبی وجود داشته باشد بیقین که از سنگ منجمد تر و از جماد بیحس تر است !!

شوهرم بنای قرق را گذاشته حاضر نمیشد که بمنزل پدر زن بملاقات عیالش برود ، ولی من از آنجا که باطناً خود را منشأ و سرچشمه این بدبختیها و این پیش آمدها میدانستم از تأسف اینکه آن بدبخت در سخت ترین احوال و شاید در حال نزع است میخواستم در آخرین ساعات حیاتش با او ملاقاتی کرده در اندوه و سیه روزیش شريك شده در ضمن بیگناهی و عدم تقصیر خود را با او اظهار دارم باین واسطه روبه هوشنگ کرده گفتم حالا هم که آن بدبخت در حال مردن است از ملاقاتش بیزار و متنفر هستی مگر آنچه گناهی درباره تو مرتکب شده است ؟

آیا تو هنوز خود را مقصر نمیدانی که آن بیچاره را بایك بچه بدون علت و جهتی بدست بی مهری و نسیان خاطر سپرده زن دیگری اختیار کردی ؟ مگر نه آن زمان که با او ازدواج کردی او را دوست میداشتی ؟ مگر نه با او عهد کرده بودی که هیچوقت فراموشش ننمائی همچنانکه با من عهد کردی آیا طفل خود را هم دوست نمیداری ؟

زوجه با وفاییکه هنوز با این همه بی مهریها و بی عاطفه گیها ترا

دوست میدارد !

میدانی در جوابم چه گفت ؟ گفت بلی من باوقول وفا و پایداری در محبت داده بودم ، ولی ما مردها وقتی از کسی دلسرد شده و نسبت باو بی میل شدیم قلب خود را مسؤل عهد و پیمان نمیدانیم ، میل دل و خواهش نفس را بقید قول باطل نمیسازیم تا مادامیکه او را دوست میداشتم باو زندگی کردم ، همینکه دلسرد وزده شدم مجبور نبودم که مادام العمر با خونسردی و ملال بسر برم .

در جواب او چیزی نگفتم و پیش خود گفتم همان به که در جواب این لاطائلات که از یک مغز خشک و از یک فکریکه کاملاً مولود بی وجدانی و بی حمیتی است تراوش میکند زبان گویا خموشی اختیار کند زیرا برای آگاه نمودن این اشخاص بی تعصب بحقایق زبان نصیحت ولو اینکه اعجاز پیغمبری کند بجز اینکه میخ بر سنگ کوبند و نقش بر آب بندد سودی نبرد ، یعنی بآنها چه باید گفت ؟

قلب حساس کو که از راه ترحم و عاطفه و نوع پرستی متأثر شود ؟ وجدان کو که از شرافت و حمیت سخن شنود ؟ بشریت کجاست که از راه انسانیت نصیحت و اندرز پذیرد ؟

وقتی که شخص فاقد همه اینها شد از هر جهت دشوار است که حقیقت یا باطل را بر او ثابت و مدلل داشت من هم وقتی این حرفها را از او شنیدم متعیر و مبهوت شدم که چه در جوابش بگویم و بچه راه او را حاضر کنم که به نزد آن بیچاره سیه روزگار برود زیرا سخنان او عاری از هر گونه شرافت نفس و احساسات نیک بشری بود . از آنجا که فوق العاده عصبانی شدم گفتم اگر تو نیروی من الساعه خودم خواهم رفت و اگر او را در حال مردن

مشاهده کردم تهنیتش خواهم گفت که از این زندگی دست کشیده و از خیال شوهری چون توسبک مغزی عاطفه آسوده خواهد شد.

بر فور برخاستم لباس پوشیده با آن مستخدم روانه منزل هوو یا عدویم شدم.

بنگر که با پای خود بکجا می رفتم !!!

بحیاط محقری که منزل شوهرم و مسکن عائله سابق او بود وارد شدم و برای وارد شدن باطاق مریضه اجازه دخول خواستم پرستاران او که از ورود بدون علت و پیسابقه من متحیر شده بودند مرا دعوت باطاق نمودند و من در نزدیکی بستر بیمار ایستادم.

خدایا چه دیدم! يك وجود سراسر ابتلا که بیلای بدبختی و سیه روزی مبتلا بود بایک دنیا تأسف و حسرت و آرزو و امیدهای ناروا که از آمال جوانی چشم پوشیده بود مشاهده کردم، با وجود اینکه هنوز کاملاً بیست و پنجمین مرحله از مراحل عمر بی ثبات و پر مشقت خود را طی نکرده بود، مثل اینکه سالهای ممتد و مدیدی همه را باذلت و نکبت در این دار مکافات و دنیای بی وفا بسر برده است.

عارض زرد و رنجور اندام خشکیده گونه های فرورفته و همینطور چشمانش که فاقد نور حیات بود بکلی حاکی مرگ و دقایق باپسین بود و هیچ شباهت بآن آدمی که من يك ماه قبل مشاهده کردم نداشت، گرچه در آنوقت هم قیافه اش نماینده تألمات درونی و خالی از آلام روحی نبود ولی در عین حال صورتش ملیح و جذاب، سخن گفتنش گرم و نمکین بود چه شده که در عرض این یکماه يك مرتبه اینطور تغییر حال داده، لابد بدون علت و سببی نیست.

پرستاران او که یکی مادرش و دیگری از اقوامش بود بمحض ورود من جلو دویده از رفتن من بطرف او ممانعت کردند ، یعنی ترسیدند که در این ساعات آخر اگر چشمش بمن بیفتد شاید زودتر قالب تهی کند .

پروردگارا ! مگر من مالک الموت و فرشته مرگ بودم ؟ این هم يك بدبختی من است که در این موقع برای عیادت و احوال پرسی يك بیچاره که ندانسته باعث بدبختی او گشته ام آمده ام که شاید رفع تقصیر از خود کنم باید این دو نفر پرستار مرا مانند عزرائیل از بالین بیمار برانند !

میگفتند اگر او در این موقع شما را به بیند قهر آتش بلرزه افتاده خدا را خوش نمیآید .

از طالع نگون و بخت و از گون خود چنان بغم و اندوه مبتلا شدم که میخواستم همانجا گریبان صبوری را تا بدامن چاك زده خونی را که در مدت این یکی دو ساله خورده بودم از دیده بدامن روان کنم ، با خود گفتم خداوندا اگر من بی تقصیر باعث هول و هراس این بیچاره میشوم پس حال مسبب اصلی این قضیه چه خواهد بود و اگر این بدبخت که در حال مرگ است او را به بیند چه حالی پیدا خواهد کرد و اگر این پرستاران او را مشاهده کنند باوجه خواهند گفت ؟

بناچار در فاصله بعیدی بالای سر مریضه نشسته بمشاهده وضعیت اطاق مشغول شدم ، مادر مریضه که بیش از آن دیگری بمراقبت و مواظبت او اشتغال میورزید و قیافه اندوهگین و حالت تأثر آمیزش بی شباهت بغرامت زدگان و مجانین نبود ، اندکی نزدیک من نشسته جویای حال و استفسار از وضعیت و شخصیت من شد ، من آنچه که بایستی و میخواستم برایش شرح دادم و در ضمن گفتم که من مایل هستم خودم بامریضه ملاقات نموده بعضی

حرفها باو بگویم .

مادرش با کراهِت زیاد اول راضی نمیشد و بعد گفت حالا صبر کنید تا قدری حالش بجا بیاید بعد با او ملاقات کنید ، پرسیدم منکه تقریباً یکماه قبل این خانم را که بمنزلمان آمده بود ملاقات کردم چندان کسالت و بیماری نداشت علت چه شد که یکمرتبه اینطور مریض و بد حال شد ؟

در جوابم گفت تقریباً در دو سال پیش که شوهرش اورا با يك بچه بدون اطلاع گذاشت و بطهران رفت، دخترم دائماً در اندوه و غصه بود خیلی فکر میکرد و اغلب بگریه و زاری می پرداخت ما هر چه میکردیم که او را از خیالات ناگوار بازداریم آرام نمیشد و حتی هر چه کردیم او را بمنزل خودمان ببریم شاید بتوانیم باعث تسلای خاطرش شویم نیامد و همین حیاط و زندگانی كوچك خود را از دست نداد و باسم اینکه باین خانه مأنوس هستم و این زندگی فراهم و دلچسب خود را دوست میدارم از اینجا بیرون نیامد و با وجود اینکه پدرش هم نسبتاً تمولی داشت راضی بترك مسکن خود نگشت گویا امیدوار بود که روزی شوهرش مراجعت خواهد کرد و تنها چیزیکه باعث سرگرمی و دلگرمی او بود همین طفل كوچكش بود که از شوهرش برای او یادگار مانده بود .

کم کم از فرط غم و غصه که در این دو سال بر او مستولی شده بود مسلول شد ولی خیلی جزئی بود چنانکه خودش هم پایی معالجه آن نشد ولی تقریباً شش ماه قبل آثار و عوارضش بکلی آشکار شده فوری مابداً کتر حاذق رجوع کرده بمعالجه پرداختیم و میگفتند علاج آن آرامش خیال و راحتی فکر است ، چنانکه دکترش هم میگفت این مرض در اثر فکر و خیال و غصه زیاد حاصل شده است تا دو ماه قبل یکی از رفقای شوهرش باینجا آمده

سراع او را گرفت ما خیلی تعجب کردیم از اینکه او آمده و ما مطلع نشده‌ایم ، بعد پرسیدیم مگر او مراجعت کرده است ، چطور پس باینجا نیامده .

گفت بلی تقریباً دو سال است که باینجا مراجعت کرده و علت نیامدنش باینجا آنست که زن دیگری اختیار کرده است و الساعه من از منزل او می‌آیم ، زیرا آنجا هم بسراغش رفته بودم گفتند تقریباً دو هفته است بمنزل نیامده .

دختر بیچاره من این حرف رامزاح و موهوم می‌پنداشت بهیچوجه این مطلب را قبول نمی‌کرد و میگفت محال است که شوهر من عیال دیگری اختیار کرده باشد ، بدبخت تصور میکرد همچنانکه خودش نسبت بشوهرش صمیمی و باوفا بوده است شوهرش هم نسبت باو همینطور است .

مختصر تا يك هفته در حالت بهت و تفکر بود ، هیچ حرفی نمیزد حالش شبیه سگته زندگان بود تا عاقبت روزی برخاسته بمنزل شما آمد و همینکه از حقیقت مطلب مطلع شد از آن روز بعد دیگر کسی سلامتی و گشاده روئی او را ندید هر چند روزیکمرتبه بحمله سختی دچار میشد و هرچه تسلیتش میدادیم و او را امر به صبر میکردیم نتیجه نداشت تا اینکه تقریباً ده روز پیش مستخدم اداره طلاق نامه او را از طرف شوهرش آورده مستقیماً بدستش داد .

از آنروز تا بحال از گریه و زاری و بیقراری آرام نگرفت تا پرنسب که من بمنزل خود مان رفته بودم خبر آوردند که تریاک خورده خود را مسموم نموده است ، از شنیدن این خبر بکلی خود را باخته سراسیمه باینجا آمدم و به پرستاریش مشغول شدم و با وجود اینکه دیروز بواسطه اطبای حاذق

ترياك رابر گردانیده هنوز حالش بکلی خراب و تابحال بهوش نیامده است ، فقط امروز صبح پنج دقیقه چشمان خود را باز کرده قدری آب طلبید و پس از آن گفت : میل دارم هر طوری هست کسی را بسراغ شوهرم بفرستید اینجا بیاید ، زیر امیل دارم در این ساعت آخر یک دفعه دیگر او را دیده و فرزندش را بدستش بسپارم ، همان ساعت ما کسی را بمنزل شما فرستادیم که شوهرتان را اینجا بیاورد ، ولی نمیدانم بچه علت حالا هم هنوز عناد ورزیده باصید مقتول خود بازی میکند و این طفلک بدبخت که بجزيك دیدار بیشتر از او توقع ندارد از آنهم مضایقه میکند .

چشمان مادر بدبخت پرازاشك شده شروع بگریستن کرد و گفت : دختر بیچاره من بجوانی میمیرد و از غم و اندوه دنیا راحت میشود ولی دلم بحال طفل معصومش میسوزد که در بد و طفولیت بدون پدر و مادر از سعادت دیدار والدین مهربانی مأیوس و محروم میشود .

از تأثر مشاهدات این عالم غم انگیز و از استماع این داستان جانکداز چنان قلبم برقت آمد که بی اختیار در گریستن با آن مادر تیره روز شريك گشته و بحالت مرگ بارورقت آور آن جوان مظلوم و تیره بخت بی اختیار شروع بگریه نمودم و گفتم ای خانم عزیز بدانید همچنانکه دختر بیگناه شما بواسطه بوالهوسی و بی وجدانی یکنفر پلید و يك ذات نا پاك و شریر دچار بدبختی و مذلت شد ، منهم بنوبه خود همینطور در چنگال بیرحمانه آن عقاب مرگ و رب النوع بیرحمی و شقاوت اسیر شده ام .

ای کاش منهم میمردم و بار محکومیت يك چنین موجود بی عاطفه و بی اصلی را بردوش نداشتم .

مرگ هزار بار بهتر از معاشرت با چنین مردان بدجنس و بدطینت

است ، بلکه زندگانی با این قبیل شوهران بی وجدان و بی تعصب برای نسوان بیچاره روزی هزار بار مردن است .

من با آن مادر مصیبت زده مشغول در ددل بودیم که مریضه از خواب بیدار شده ، مادرش فوراً کنار بسترش حاضر شد بمحض اینکه چشم گشود گفت پس شوهرم کجاست ؟ چرا نیامده ؟

گفت که عقبش فرستاده ایم حالا می آید ، کم کم حالت ضعف زیادی باو روی آورده سرفه سختی عارضش شد و پس از آن چند قطره خون از سینه اش بیرون آمده بروی دستمالی که مادرش در دست داشت نقش بست و مجدداً از حال برفت

من از مشاهده این حال فوری برخاسته خودم با عجله زیاد بمنزل آمده باصرار زیاد شوهرم را برداشته بیالین بیمار آمدیم ، در این موقع کاملاً عرق مرگ بر پیشانی صاف و بی رنگش نشسته نفس هایش بشماره افتاده بود ، همینکه شوهرم در بالینش نشست چشمان بی فروغ خور را گشوده بانگهای نافذ و مؤثر چند ثانیه براو نگریست ولی زبانش یارای تکلم نداشت گوئی چشمان شرربار و محزون او از گله های دیرین و عقده های دل پریشانیش سخن میگفت : شوهرم را یارای نگریستن آن چشمان بیگناه نبود و همینطور سربزیر انداخته متفکر و خجل بر رفتار خود اندیشه میکرد .

لبهای مریضه آهسته حرکت میکرد وزیر لب چیزی میگفت که مفهوم دیگران نمیشد کم کم اندکی قوت بخود گرفته و منتهای رمقی که در تن داشت بزبان خود داده با صدائی بسیار ضعیف گفت فرشته کجاست ؟ فرشته همان دختر کوچکی بود که گل عمر و سرمایه حیاتش

را در اوان کودکی از دست داده و طبیعت او را مانند گل پژمرده که از شاخه امیدش جدا کرده باشند از نعمت دیدار و عواطف پدر و مادر محروم ساخته بود ، در این موقع بواسطه بدحالی مادرش او را بمنزل پدر بزرگش برده بودند فوری او را حاضر کردند مریضه از دیدن او آغوش خود را گشوده دخترک زیبای خود را چون جان شیرین در بغل گرفت تمام حضار و اطرافیان که گرد بستر او حلقه ماتم زده بودند بی اختیار بنای گریستن را گذاشتند .

سپس رو بشوهر کرده گفت : ای کسیکه گل حیاط و شکوفه عمرم یغما کرده تست !

ای یار بی وفائیکه بهار جوانی و آمال زندگانیم پایمال بوالهوسیه و خود پرستی های تو گشت !

ای شوهر نامهربانی که دو سال تمام در انتظار مراجعت و عطف محبت باغم ایام و سوانح روزگار نبرد کرده عاقبت از نسیم قهرت چراغ عمرم خاموش گشت ، آیا بیچه جهت و درازا، کدام گناه چنین شکنجه و آزار مرا روا داشتی ؟ آیا محبت هایم را فراموش کردی که بیسکباره دست از دوستیم شستی و با دیگری پیوستی ، باش که دست طبیعت انتقام تلخی از تو بستاند .

حالا در این ساعت آخر میدانی برای چه تورا خواستم ، اولاً برای اینکه طفل بیچاره ات را بدست بسپارم ، ثانیاً برای اینکه گناهانت را ببخشم !

خدایا من گناهان او را بخشیدم تو نیز او را بخش طفل خود را بتو میسپارم که به یتیمان و مادران از پدر و مادر مهربان تری .

پروردگار! جوانان را هدایت فرما . . . لطف شامل خود را
از گناهکاران . . . دریغ مکن . . .

کم کم رنگش بکلی سفید شده سخنان آخری او را که آهسته و زیر
لب میگفت جز فرشته مرگ کسی نمی فهمید !

مادری بیچاره اش گریبان صبور را چاک زده بیک مرتبه شیون و افغان
صحن اطاق و خانه را به تزلزل در آورد .

۱ کودک بیچاره که چیزی از این وقایع نمی فهمید از صدای ضجه و فریاد
دیگران وحشت کرده بگریه افتاده پیوسته مادر خود را بخیال اینکه خواب
است صدا میکرد ولی هیچکس در فکر حال آن طفلک بیگناه نبود . همه
در اطراف جسد بیروح زانو زده بشیون کردن و سر و سینه زدن مشغول
بودند بطوری این منظره دلخراش و این وضعیت محزون و تأثر انگیز بود
که حتی شوهر دل سنگ من نیز متأثر شده سر بریزر انداخته آهسته میگريست،
بلکه او از پاداش کار خود و اهمه داشت و بر انتقام این منظره که بایستی
خواه ناخواه روزی باز دهد گریه میکرد بلی اشخاصی که برای رفاه و
هوای نفس دوروز عمر خود با جان دیگران بازی میکنند و ظالمانی که
برای چند روزه تمتع و کامرانی جان دیگران را حقیر می بیندارند - غداران
و ستمکارانی که جز متاع بی رحمی و بی انصافی چیزی در چنته ندارند و
بیچارگان و زیردستان را چون موران ناتوان بزیربای خود میمالند باید
منتظر انتقام خود باشند باید عواقب و خیم خود را در ظلمات مکافات و کیفر
عذاب مشاهده نمایند زیرا وجدان ندارند که از ملامت آن شرمنده شوند
ولی اشخاصی که صاحب وجدان شریف باشند هرگز بچنین اعمال ناپسند
اقدام نمیکند برای اینکه سرزنش و ملامت وجدان برای آنها بزرگترین
درد و شدیدترین عذاب است، حالا شوهر من هم شاید از آن میترسید

که روزی باید موخش ترو جانگداز ترا ز این منظره رادر کیفر رفتار و اعمال زشتش مشاهده نماید، من در آن موقع متحمل او نشدم زیرا امیدانستم که در این موقع تأسف و پشیمانی برای او بزرگترین درد است دیگر ملامت کردن من بجز اینکه نمکی بر جراحتش بیاشد نتیجه ندارد.

فقط در آن موقع کاریکه کردم آن طفل بینوارا از پهلوی بستر مادر بیجانش کنار آورده در آغوش گرفتم و بنوازش و تسلیتش پرداختم بچه اول از من گریخته بامن مأنوس نمیشد ولی از ملاطفت و محبتی که در همان لحظه نسبت با و ظاهر ساختم اندکی رام شده بامن الفت گرفت.

ای طفل بیچاره تو چرا باید در او ان عمر و بد و طفولیت پایمان هوا و هوس دیگران شوی، چرا باید گل عمرت هنوز ناشکفته از صرصر قهر و نفاق ممنوع یعنی پدر نامهربانت پژمرده و افسرده گردد.

این غنچه خندان تو باین پاکی و طراوت باین ییگناهی و لطافت چرا باید با دستان گناهکار و ناپاک از شاخه امید و گلبن تکیه گاهت جدا شوی؟

ای کودک نامراد و معصوم! تو که هنوز چیزی از نیک و بد دنیا نمی فهمی، تو که هنوز مانند ممنوعت از خبث و لوث دامانت آلوده نگشته و هنوز از زهر نیش جنس دوبا بی خبری، چرا باید باین زودی دستخوش مصائب و آفات ناگوار گردی.

بلی تو خبر نداری که روزگار چه زهری در پیمانه حیاتت ریخته حالا نمی دانی و نمی فهمی که دست ظلم و شقاوت چه سنگ مهیبی بر سبوی عمرت نواخته.

ای کاش که برای همیشه چنین بی مدرک و بی فکر بودی تا از

بدبختی‌ها و مشقت‌هایی که در اطراف وجود دارد برخوردار نبودی یا هیچوقت بزرگ نمیشدی تا روزی از این مصیبت امروزی خبردارشوی و از مرگ مادر و بی‌مهری پدر جگر تر خراشیده شود .

راستی چه میشد اگر بشر همیشه در زمانی که چنگال آفات بقصد تأذی و آزارش ناخن جدل تیز میکرد گنگ و لایعقل بود، چه خوب بود موقعی که فرشته نکبت و بدبختی بر بالای سرییچاره فلک زده بال میگشود در تنگنای حیات مفارقت دوستان ، مرگ عزیزان ، تعدی ممنوع ، بارگران بیرحمیا و هزاران هزار بدبختی‌ها و بییچاره‌گی‌ها که در محیط حکمفرماست همیشه بشر بی‌محسوس و بی‌مدرك بود تا مثل این مادر مصیبت‌زده بدبخت که بر بالین دخترش اشک خونین نثار میکند ، گیسوان خود را می‌کند ، گریبان خود را پاره میکند هی فریاد می‌زند و شیون مینماید پیدا نمیشد .

کیست که بتواند اکنون مرهمی بر زخم دل او بگذارد ؟ کجاست کسی که بتواند آتش دل او را فرو نشاند - علاج درد او دیده گشودن دخترش میباشد . هیات . زهی آرزوی خام !

دختر بیچاره او را بجبر و عنف رو بمرگ کشانیدند . بوالهوسی برای تمنای دل و خواهش نفس بنیاد زندگی او را واژگون ساخت . خود پرستی بجهت بی‌عاطفگی و بی وجدانی که در وجودش مخمر بود رشته حیات او را از هم گسیخت .

مادر بیچاره چگونه نسوزد و چطور اشک نریزد ، راضی است که الان از آن جرعه که بفرزندش چشانیدند باو نیز بچشانند ، مرگ برای او بهتر از حیات سوزان و زندگی داغدار است !

بازالها چرا به بشر عقل دادی تا عقل و هوش خود را به شتر و ایدای
همنوع بکاربرد؟

چرا عواطف و احساسات دادی تا اینطور از مرگ عزیزان و مصیبت-
های گران گداخته شود؟

ای کاش همه اینها زائل میشد و بشر مثل روزاول جز حیوان و وحشی
و بی تمدنی بیش نبود .

این چه تمدنی است؟ این چه انسانیتی است؟ خدایا چه آرزوهای
خام و آتمناهای بیهوده !!



در کنار جویبار بزرگی که درختان سرو و کاج سربفلك کشیده بود .
آنجا که جز نسیم ملایم کوهسار و صدای نوازش آبشارهای کوچک و آوازه
خوانی سیره ها و قناریها صدائی بگوش نمیرسید . آنجا که جز تپه های خیلی
کوچک که بادست بشر ساخته شده بود چیزی از آثار انسانی دیده نمیشد .
درمفك کوچکی ، در حفره تنگی ، در کلبه تاریکی زن جوان ناکام
و نامراد ابرا منزل داده و بر روی آرامگاهش خاکهای نمناك و مرطوبی
انباشته بودند .

آنجا عالمی بود که از مکائد و خبائث بشری اثری نبود . جهانی
بود که از انواع بیرحمیها ، ظلمها ، شقاوتهای جنس دوبا بر کنار بود بجز
مشتی موجود گور نشین که خاك دامنگیرشان شده بود تنها دو موجود
ذیحیات در آن سرزمین اموات پیدا میشد که در آنها هم جز نیمه روح و
اندك رمقی دیده نمیشد .

راه میرفتند ، تکلم میکردند ، با عوالم حیه صحبت میداشتند ،

ولی در حقیقت جز شباهتی بموجود زنده نداشتند، کوئی روح فکار و قلب شکسته آنها از عالم زندگی دست شسته و از دنیا و مافیها رخت بر بسته بود. آن دو نفر یکی پروین بدبخت بود، و دیگری فرشته معصوم!...

آری من سیه روزیکه آن مرگ فجیع و رقت آور آن دخترک بیچاره بیش از پیش بر آتش درونی جراحت قلبم نمک پاشیده بود.

و فرشته آن کودک یگناهی که بدرد مرگ مادر گرفتار شده بود هر دو مان در کنار قبری که تازه بنا شده بود با هزاران سوز و گداز نشسته بودیم طفلك بدبخت هنوز از این عوالم چیزی نمی فهمید فقط چیزیکه او را متأثر کرده بود قطرات اشکی بود که هر لحظه مانند آتش سوزان بر گونه های من جاری میشد شاید شوهرم و فامیل این طفل خیال میکردند که من از مرگ هوویم خوشبخت و در عین حال خوشوقت شده ام ولی اگر بگویم که من بزندگان خود جز با نظر سوء و ناامیدی نمی نگریستم بخصوص پس از مشاهده شقاوتها و بی رحمیهای شوهرم درباره زن جوان و نا کامش به کلی نسبت بزندگی اجتماعی دلسرد و بی علاقه شده بودم باور کنید.

من مرگ رقیب را باعث خوشبختی نمیدانستم و جوانمرگی و ناکامی موجود جوانی را که مانند من دارای هزاران امید و آمال دنیاوی بود بچشم سعادت و نیک بختی نمیدیدم بلکه خود را نیز در چنان پرتگاه مخوف و مرگ محنت باری مشاهده میکردم زیرا رفتار من و شوهرم روز بروز تیره تر و منقلب تر میشد از روزیکه بروحیات فجیع و اخلاق ناپسندیده اش مطلع شده بودم او را بچشم هوشنگ محبوب و شوهر قدیم نگاه نمیکردم بلکه هر ساعتی شقاوتها و بی غیرتیهای او در نظرم بطور خاصی مشهود شده او را چون دیومیهی در نظرم جلوه میداد.

مهر او نسبت بمن کم کم سست میشد و در عوض فجایع اخلاق و حرکات بی رویه اش روز بروز شدت می یافت طفلش را که پس از فوت مادرش نزد من آورده بود ابدأً اعتنائی نمیکرد مثل اینکه الفت پدر را بکلی فاقد بود بیچاره كودك معصوم از يك نوازش ياك تبسم مهر آمیز پدرانه محروم بود - تنها سرگرمی من پرورش و نگهداری آن دختر ك بود که اغلب بهانه مادر خود را گرفته روز را بگریه و بقراری شب میکرد و من اغلب روزها برای تسکین قلب خود و سرگرمی طفل او را برداشته از منزل بیرون میرفتم و تنها تسلای من وقتی بود که در کنار مزار آن مادر ناامید رفته چند قطره اشك نثار میکردیم .

روزها گذشت و هفته ها بسر آمد که من با آن شوهر لالایی و بی فکر که جز در قمارخانه ها و میخانه ها پیدانمیشد و تنها سرمایه زندگانی خود را که در حدود ماهی چند رغاز بود تادینار آخر در آنجاها میریخت بسر آوردم . فرشته روز بروز ضعیف تر و رنجور تر میشد مثل اینکه يك مرض باطنی بر او غلبه کرده از او میکاهید مشاهده ناتوانی این طفل بیگناه بیشتر باعث اندوه و گرفتگی خاطر من شده بود .

از آنجا که من تنها تسلای دل خود را پرورش این طفل بی مادر و بی پناه قرار داده بودم که شاید بدین وسیله روح آزرده و افسرده مادر بیچاره اش را شاد و از خود راضی نمایم ، نمیدانم چه علت داشت که او هر روز ضعیف تر و قیافه اش محزون تر و کسل تر بنظر میآمد در صورتیکه من مانند يك مادر مهربانی همه گونه در باره پرورش او سعی و کوشش مینمودم و آن طفلك بیچاره را ابدأً بچشم بیگانه ننگریسته بلکه مانند بچه خود از او حمایت و نگهداری میکردم .

نه تصور کنی که پدرش مرا وادار به پرستاری و مواظبت او مینمود بلکه تنها تأثر و اندوخی که در خاطر نداشت کسالت و رنجوری طفلش بود. فکر او در اطراف همهٔ تزویرها و جمیع عوالم خارج از محبت و انسانیت کار میکرد مگر محبت خانواده و زن و فرزند را که بکلی فاقد بود.

من در عرض مدت کمی بیشتر مایملک و ائاثیهٔ خود را بفروش رسانیده خرج خود و طفل او میکردم دیگر احتیاجی بشوهرم نداشتم بلکه اغلب میشد که چند روز متمادی هم بمنزل نیامده و از احوال و وضع گذران ما بی اطلاع بود بارها اراده کردم که بدون اطلاع او بنزد مادرم مراجعت کنم ولی تنها چیزیکه از این فکر من ممانعت میکرد وجود آن بچه بود که بکلی توجه مرا بسمت خود معطوف داشته بود گاهی که شرح گذارشات خود را برای مادرم مینوشتم او همیشه در جوابهای من مرا تسلی داده و بصبر و بردباری امر میکرد من هم از نصایح و دلداریهای او خورسند و صبور میشدم، ولی در کاغذ اخیری که برای او نوشتم قصد خود را در خصوص اینکه میخواهم بچه را بدست پدرش داده بطهران مراجعت کنم برایش شرح دادم و منتظر بودم که از جواب او کسب تکلیف کرده نیت خود را عملی نمایم، ولی برخلاف همیشه مدتها منتظر جواب شدم و جوابی بمن نرسید.

علت نیامدن کاغذ را یا بواسطهٔ گرفتاری مادرم یا بواسطهٔ قضایای دیگر حدس زده و تقریباً یکماه بود که هر روز چشم براه پست بودم. يك روز هوشنگ پس از سه روز غیبت بمنزل آمد از او تقاضا کردم که تلگرافی بمادرم زده نگرانی و تشویش مرا از نیامدن کاغذ او باو اظهار داشته ضمناً از سلامتی احوال او جويا شود.

گفت اولاً که من وقت ندارم ثانیاً مرا با مادر تو کاری نیست خودت هر چه میخواهی بکن از این جواب یأس آمیز که در پاسخ جزئی خواهم از او شنیدم بیش از پیش بر آشفته و از آنجا که دیگر عنان صبر و طاقت از دستم بدررفته و کارد با ستخوانم رسیده بود بنای مشاجره را گذاشته جداً طلاق خود را خواستم .

گفت اگر طلاق خود را از من بگیری بکجا خواهی رفت ؟
گفتم فوری بطهران مراجعت کرده نزد مادرم خواهم رفت .
گفت بیچاره تو نمیدانی که مادرت چکاره است ؟
گفتم مگر باید چکاره باشد اوزنی است که از خود دارای عایدی کافی است که در زندگی هیچوقت محتاج مردی از قبیل تو نیست .

گفت بدبخت تو هنوز نفهمیده‌ای که مادرت از کجا اعاشه میکند پس همان بهتر که تو هم به نزد او رفته با او همکار شوی زیرا تو هنوز از حرفهٔ ننکین مادرت بی خبری و نمیدانی که او زنی بدکار و خودفروشی است . از استماع این حرف گوئی تمام دنیا را بر سر من گویدند چشمانم را سیاهی فرا گرفته چنان از خود بیخود شدم که بی اختیار بنای بدگوئی و داد و پیداد را گذاشته گفتم تو دروغ میگوئی ، تو شخص بی تعصب و بی وجدانی هستی که دربارهٔ مادر عزیز من يك چنین تهمت و افترای بزرگی را قائل میشوی و مادر پاك طينت و پاك نيت مرا آلوده و ناپاکدامن میدانی و در ضمن اینکه ماین من واو نزاع و گفت و شنود سختی رویداده بود بیچاره فرشته بیگناه که از ترس و وحشت بدامن من آویخته بنای گریستن را گذاشته بود بیشتر باعث اغتشاش و هیاهو شده بود پدرش از آنجا که خیلی عصبانی شده و در عین حال سفاکی و

بیرحمیش به منتها درجه رسیده بود طفل ناتوان را بلند کرده از شدت بغض و غضب چنان بزمین کوبید که از دهان و بینی بچه خون مانند سیل جاری شد من از مشاهده این منظره وحشتناک دیگر حال خود را ندانسته چون بهت زدگان مدهوش افتادم ، وقتی پس از چند ساعت بخویش آمدم خود را در بستری و فرشته بیچاره را در بستر دیگری در حال مرگ مشاهده کردم در حالیکه پدر جانی و خیانتکارش موقع را مغتنم شمرده از منزل بیرون رفته بود .

فردا صبح با حال ضعف لنگان لنگان راه تلگرافخانه را درپیش گرفته با هر حالی که بود توانستم يك تلگرافی بعنوان ذیل بمادرم بفرستم مادر جان اگر دخترت را دوست میداری بکمش بشتاب و اگر نه چند روز دیگر جز جسم بیروحي از او نخواهی یافت . قربان تو دخترت موقعیکه بمنزل برگشتم بستر فرشته را خالی یافتم و هر چه صدایش کردم او را نیافتم و از خدمتکار سؤال کردم گفت تابحال خوابیده بود از قرار تحقیقات معلوم شد که از درب حیات بیرون رفته است من فوری بیرون رفته از همسایگان و اطرافیان منزل هر چه جستجو کردم جواب یأس شنیدم ولی جای پای کوچک او را همچنان در روی خاکهای زمین میدیدم تا بمکانی که دیگر در روی سنگها اثری از پایش معلوم نبود از چند طفل که در آنجا بیازی مشغول بودند پرسیدم راهی را نشان دادند که اغلب روزها با او از همان راه بسمت قبرستان میرفتیم .

متحیرانه همان راه را پیش گرفته رفتم تا بقبرستان رسیدم در کنار همان قبریکه هر روز دو بدو نشسته راز و نیاز میکردیم زیر آفتاب سوزان طفلک را دیدم که دستهای کوچک خود را بر روی آن خاکهای مرطوب نهاده خود در خواب عمیقی فرو رفته است .

بدنش مانند آتش سوزان و عرق مثل سیل از سرور ویش جاری بود
 بشدت نفس میزد و التهاب حال و شدت نبضش حاکی تب فوق العاده
 سختی بود .

نمیدانم فرشته بینوا را کدام قوه جاذبه یا هاتف غیبی باین نقطه
 کشانیده بود ، همینقدر حدس زدم از آنجاکه من او را اغلب باین مکان
 آورده‌ام و او باینجا الفت گرفته است امروز که من در منزل نبوده‌ام
 تنهایی را مغتنم شمرده بهوای اینکه من اینجا آمده‌ام باین نقطه آمده و
 در اینجا از شدت خستگی و التهاب کسالت و تب از پای در آمده است .
 خدا یا چه منظره دلخراشی است ، چرا انقدر بشر سفاک است ، چرا
 طبیعت از او سفاک تر است ؟

مگر این طفل بیگناه چه کرده است ؟ چرا باید آلت انتقام و بازیچه
 رذالت طبیعت واقع شود ؟ بیرحمی پدر ، مرگ مادر . رنجوری و ضعف از
 همه بدتر ، شکنجه و ایدای بیجهت پدر بیرحمش دل سنگ را بحال این
 طفل کباب میکرد .

روح افسرده مادر که از زندگانی جز درد و رنج چیزی نپوشیده
 بود و پس از مردن که برای طفلش دستش از گور بیرون بود و برای
 او نگرانی و تأثر داشت و حالیه او را در این دلتها و بدبختیها مشاهده
 میکرد در موقع تنهایی او را به نزد خود کشیده است .

چه مونسى به از این وجه غمخواری بهتر از این !

دوان دوان او را از زمین بلند کرده در آغوش گرفته پیراهن خاك
 آلودش را تکانیدم هر چه او را صدا میکردم جواب نمیداد ، چشمانش بی
 فروغ شده رنگش مثل کچ سفید و نفسهای آخرین خود را در آغوش
 من کشیده جسم درد مند و علیش از فشار روح پرتأثر و آزرده‌اش

رهائی یافت !

مانند سگته زندگان جسم دردمند و بیروحش را آهسته بزمین نهاده
 با عجله بخانه برگشتم و بخلاف همیشه پدر جنایت کار را در خانه یافتم
 فوری او را از قضیه مطلع ساخته به همراهی او به گورستان آمدم و او را
 بر سر پیکر افتاده و بی جان دخترک بیگناهِش آوردم .

نمیدانم چگونه منظره متقابله این روح ناپاک و شریر را باروح پاک
 و معصوم کودک صغیرش تشریح کنم .

اگر کسی در آن موقع دارای دیده هینوتیزم یا چشم بیننده ماوراء
 مادیات بود میفهمید که در دل این مطرود عشق و عاطفه و این پدر جانی
 چه میجوشد و ازدرون روح دردمند این مادر و دختر ناکام چه میتراود .
 نمیدانم چه شد که یکباره برای اولین بار قلب سیاه و سخت این
 مرد نابکار در مقابل بدن ضعیف و بیجان طفلی چنین متأثر گشت ؛ گوئی
 سنگینی گناه پشت او را از حال طبیعی خم ساخته و دیگر تاب مقاومت در
 مقابل احاطه و تسلط این ارواح بیگناه و نیرومند را ندارد .

انقدر میدانم که بطوری جذبه ارواح معصوم بر این عرصه فجیع
 تظاهر کرده بود که علاوه بر آنکه روح شریر و خبیث شوهر بدکیشم
 برای همیشه سرافکنده و نادم گشت تاب ایستادگی و مشاهده در مقابل این
 دژخیم انتقام برای من که دلی غم زده و سودائی داشتم مشکل گشته بی
 اختیار چند قدم بعقب رفته یکباره بدون اطلاع شوهرم پای بفرار نهاده
 و تاپای داشتم از میدان جدال و معرکه روح ناپاک و روح پاک گریختم !



-۲-

در طهران نیز جز با عدم موفقیت مواجه نشدم .
 در منزلیکه سابقاً مادرم مسکن داشت جز چند نفر بیگانه نیافتم در
 آن حدود هم در عرض این دوسه سال تغییرات زیادی روی داده بود هر چند
 جستجو کردم و نشانی مادرم را از ساکنین خانه کردم جواب صحیحی
 ندادند بعضی گفتند خانه اش را فروخته برخی گفتند بسفر رفته عده دیگر
 گفتند جای دیگر نشسته مختصر قریب يك هفته هر چه از این و از آن
 سراغ منزل مادرم را گرفتم کسی اطلاع نداشت از جزئی و جبهی که از
 مراجعت اهواز داشتم دیگر چیزی باقی نمانده بود پس تکلیف من در تهران
 با خدا بود نه جائی را داشتم که منزل کنم نه راه امیدی داشتم که
 از آن امرار معاش نمایم و نه کسی را می شناختم که بدامان حمایتش
 پناهنده شوم .

حالا دیگر من بیچاره، من خونین جگر که بتازگی از چنگال بشر
 دیو سیرتی گریخته و گرفتار يك مشت مردم عاری از ترحم و تعاون شده ام
 چه باید باشد ؟

عجب تر آنکه در موقع اضطرار و بیچارگی موقعی که دیگر
 کوچکترین روزنه امیدی برای انسان متصور نیست علاوه بر آنکه کسی
 بداد کسی نمیرسد حرفهای دوسه پهلوی و نیشهای زنده مردم بیشتر انسان
 را مضطر و پریشان میکند .

در هر مغازه که برای پیدا کردن کاری میرفتم صاحب مغازه پس از
 پرچانگی زیاد و پرسشهای اولین و آخرین تازه جواب منفی میداد .
 در هر کافه و مهمانخانه که با هزار من خجالت حاضر برای کار کردن

میشدم صاحب مهمانخانه اول سر تاپای مرا بر انداز کرده مرا زنی خانه بدوش و هر جائی تصور کرده پس از آنکه قدری با مزاحهای خارج از نزاکتش روح مرا آزرده میساخت تازه مسئول مرا رد میکرد.

در هر بیمارستان و بنگاهی که وارد میشدم بجای اینکه بخواهش من رسیدگی کنند پزشکها و صاحبین مؤسسات پوزخندی بهم زده چند متلك بام کرده مرا براه می انداختند تا حدی که از استیصال حاضر شدم در خانه ها مستخدم شوم تازه آنجا هم بانوی خانه بعلت اینکه من زیبا و جوان هستم و ممکن است با آقای خانه دست و پنجه نرم کنم از پذیرفتم امتناع میورزیدند.

خدایا چقدر در این محیط زن بیچاره است، چقدر بی اهمیت و بی طالع است.

روزی که برحست اتفاق از درب مؤسسه خارج میشدم مردی را ملاقات کردم که بنظرم خیلی آشنا آمد نزدیک رفته سلام کردم آن مرد اول توقف نکرد و رد شد بعد برگشته بتصور اینکه شکار خوبی بدست آورده است روی بمن کرده گفت خانم چه فرمایش دارید؟

باهزار خجالت اظهار کردم که در چند سال پیش من در تهران مادری باین نام و نشان داشتم و امسال که از سفر مراجعت کرده ام هرچه جستجو میکنم کسی نشانی منزل او را بمن نمیدهد ولی قیافه شما بنظر من خیلی آشنا آمد تصور میکنم شما را در منزل مادرم آنوقتها خیلی ملاقات کرده ام.

آن مرد اول قدری فکر کرد بعد گفت: آه شما فلان خانم را میگوئید؟ گفتم بلی.

گفت او زنی معروفه بود و معاشرین زیاد داشت، من جمله من از

دوستان صمیمی او بودم ، الان قریب یکسال است که بمرض ... فوت کرده و هنگام مرگ فقط اسم یگانه دخترش را بر زبان میآورد ، از شنیدن این خبر اسف انگیز گوئی عالم را بر سر من کوبیدند شروع بگریستن کردم و پرسیدم آیا پس از مردن او چیزی از اموالش باقی مانده یانه ؟

گفت تقریباً یکسال مریض بود تمام اموال و دارائی خود را صرف ناخوشی خود کرد ، ولی بهیچوجه بهبودی نیافت من اغلب بدیدنش میرفتم همیشه اظهار تأسف و نگرانی از نبودن دخترش داشت - بطوری حال تضرع و بیقراری در من ظاهر شد که آن مرد بیچاره دلش بحال من سوخته و فهمید که من دختر او بوده فعلا کس و کار و وسیله معاشی ندارم فوری مرا بدرشکه نشانیده بمنزل خودش برد و پس از چند روز گریه سوگواری راضی شد باینکه مرا بعنوان صیغه نگاه بدارد .

فکر اینکه باسالتها تحصیل و زحمت درس خواندن و هنر آموختن تازه بعنوان صیغه با یک مرد ناشناس که شاید از جهت سوء خلق کمتر از شوهر اولم نباشد سخت مرا متأثر و متفکر ساخته بود .

با اینکه هنوز با مصائب زیادی که در مدت این سه سال اخیر کشیده بودم نه تنها زیاد شکسته بنظر نمی آمدم بلکه هنوز وجاهت بی پایانم را از دست نداده بودم پس با وجود این و با وجود اینکه سالها در راه تحصیل زحمات بی پایان کشیده بودم چرا باید بناین وضعیت اسف آور در نزد مردیکه بکلی از روحیه اش مطلع نیستم بدون علاقه و الفت ظاهری بطور نیمه همسر و زیردستی گذران کنم .

ولی چه چاره داشتم ، منکه در دامان یک زن هرجائی پرورش یافته بودم ، منکه از اوان طفولیت شهد محبت پدر و مادر مهربان را نچشیده

بودم ، منکه نه دارای زندگی و نه فامیل حسابی بوده ام بچه توقع بیش از اینها از اطرافیانم امید همراهی و تعاون داشتم ، نه راه معاشی داشتم ، نه حامی و پناهی - عجالتاً مجبور بودم از راه ناچاری ولو مدت مدیدی هم باشد با آن مرد زندگی کنم شاید راه امیدی از طرفی پیدا شود .

عاقبت تن بقضا در داده عنان سرنوشت و آینده خود را بدست تقدیر سپردم و به پیشنهاد اوراضی شدم ولی پس از چندی علاوه بر اینکه اخلاق خشن و بد او دستگیرم شد رفتار او را با خود خیلی زننده یافتم یعنی او تصور میکرد که من نیز مانند مادرم زنی بد نام و بی شرافت بوده ام و حتماً در پیش خود فکر میکرد از آنجا که من در دامان چنان مادری تربیت یافته و بزرگ شده ام مسلماً دارای همان روحیات ناپسند و همان سوء خلق هستم و حال آنکه اگر واقعاً چنین چیزی بود بر من چه گناهی بود ، منکه در ظاهر احوال مادر خود چیزی جز نور پاکدامنی و عفت ندیده بودم و از سخنان شیرین او که از یکدنیا مهرمادری و فضیلت و عاطفه و تقوی حکایت میکرد جز روحی پاک و بی آلاش نیافته بودم و تا امروز هم مصائب بی پایان زندگی و تأثرات روح گداز نتوانسته بود رخنه ای در بنیان تقوی و پاکدامنی من ایجاد کند، من چرا باید محکوم رسوائی و بدنامی مادر خود باشم ؟

مگر من بایستی بی آبرویی و بد کاری او را به بیچارگی و تیره بختی خود جبران کنم ؟

نور علم و دانائی چنان بر فکر من محیط بود که ممکن نبود حتی کوچکترین قدم از جاده راستی و پاکدامنی منحرف شوم از کوچکی در آغوش مادر و در بزرگی در دبستان معرفت کلمه جز فضیلت و نیکوروشی

نشیده بودم .

آری این صداهاى وجدان و کردار و رفتار نيك كه سالهاى
متمادى در مكتب دانائى در گوش نو آموزان منعكس ميشود اين
اندرزهاى نيك و پربها كه از افكار تابناك و قلوب پاك سرچشمه
گرفته تا اعماق روح دختران و دوشيزگان ساده لوح نفوذ ميكند
يگانه چراغى است كه در تاريخى شاهراه حيات آنها افروخته شده
و آنها را از خطر سقوط حفظ ميكند .

ولى تحصيلات من ، معلومات من ، عفت و فضيلت من در نظر اين
شخص فاقد اهميت بود و او مرا از همان دريچهء سوء خلق و روزنهء بد
كارى مى نگريست تا حدى رفتار او بر من گران آمد كه بالاخره روزى
او بر سر يك موضوع جزئى مرا بباد دشنام گرفته بود با او مشاجرهء سختى
كردم .

كليۀ اين قبيل مردان مادی و نفع پرست كه هر چيز را از دريچهء
سود آن مى نگرند كمتر اتفاق مى افتد كه دوستدار زن تحصيل كرده و با
سواد باشند چه بسا ميشود كه يك زن عامى نادان كه صاحب جزئى ثروت
و تمولى باشد پيش آنها بدرجات مقرب تر و عزيز تر از زن باسواد و تهى-
دستى است .

شوهر من نيز از آنهاى بود كه در بازار انسانيت متاع علم و هنر مرا
به پشيزى نميخرید ، ولى شايد اگر من از خود داراى چيز كى بودم براى
هميشه كفش هاى مرا نيز پيش پايم جفت ميكرد .

اينها هم يك نوع آدمى هستند ، در طبيعت همه قسم جانور يافت
ميشود اينهم يك قسم جانورى است كه انسانيت و نجابت و فضيلت مرا زير پا
نهادن زن جوان و بيچارهء و بى پناهى را روزى صدمبار بدعوى اينكه بى چيز

و بیچاره است از خود میراند نمیدانم مابین موجودات چه اسمی باید بروی او گذاشت، شاید اگر اسم آدمی را بر او و امثال او اطلاق کنیم دامن بشریت را ننکین ساخته ایم.

با کمال عصبانیت و پر خاس از خانه خرابش بیرون آمده در حالیکه برای هر پیش آمدی خود را حاضر ساخته بودم باین طرف و آن طرف میرفتم روح پاک و ملایم و آرام من بطوری سبع و وحشی شده بود که بکلی از همه فضائل روحی منزجر شده تقوی، درستی، راستی، عفت و نیک رفتار را جز حرف پوچ و بی معنائی نمیدانستم بخود میگفتم اگر بنا بود فضیلت و درستی برای انسان وسیله معاش شود پس چرا منکه سالها تحصیل علم و فضیلت کرده ام در گرداب بیچارگی غوطه ور شده لا اقل کوچکترین فضائل اخلاقی من، مرا از این غرقاب نمیر هاند؟

همه رادشنام میدادم، نیکی را حرف بی معنی، اخلاق را بازیچه نجابت و تقوی را موهوم می پنداشتم. برای اینکه همه اینها را درهمچه روزتنگی حامی و ناجی خود نمیدیدم.

شاید هم در آن موقع من بخطا میرفتم، در آن وقت پریشانی، در آن زمان که بکلی فاقد احساسات نیک و منکر فضیلت و اخلاق شده بودم کاش در آنوقت وجدان خفته و قلب گداخته من مرا آگاه میساخت که آنچه مافوق همه این چیزها قرار گرفته وسیله است.

«آری وسیله یعنی سرچشمه ایجاد مادیات و طبیعیات! این نکته»
 «غامضی که در طبیعت مبدی و مافوق جمیع کلیات قرار گرفته همیشه بنیان»
 «اساس محسوسات فلاسفه و اتکله افکار معقولان دانشمندان بوده است»
 «آنجا که داروین طبع شناس در اطراف ماده گفتگو میکند، آنجا که افلاطون»

«از حقیقت و ارسطو از فلسفه سخن میراند تا آنجا که عده زیادی از حکما»
 «طبیعی در اطراف دامنه طبیعت و خلقت بحث‌ها و مشاجره‌ها کرده عاقبت»
 «عنان مدعا را بدست تسلسل می‌سپارند اتکاء و مرجع و منظور همه آنها»
 «یکی است و آن مبدا و سیله اصلی است.»

حالا ما هم بدون وسیله و سببی نمیتوانیم بشاهد مطلوبی دست یافته
 و بغایت آمالی موفق شویم ، همچنانکه در آنروز هم برای محافظت و
 نگاهداری من از سقوط وسیله روزی وسیله لازم بود و آن وسیله یا اقوام
 و خویشاوندان مهربان یا پدر و مادر دلسوز یا شوهر صمیمی یا لااقل محیط
 مساعدی بود که من از همه آنها محروم بودم .

بالاخره شد آنچه نبایستی ، مثلی است عامیانه و معروف که میگویند
 گربه گرسنه دزد میشود در زمینه من هم بایستی گفت که انسان مضطرب و
 پریشان ابله میشود .

برای نخستین بار که از راهنمایی عقل سرباز زده زمام امور خود را
 بدست پیش آمد سپردم با جوانی آشنا شدم که چندین بار مرا در شارع
 عام بحال تفکر و پریشانی مشاهده کرده بود ، بالاخره پس از گفت و شنودها
 و سؤال و جوابها از آنجا که فریفته و جاهت و آداب شیرین زبانیم شده
 بود قرار بر این شد که بطور رفیق و مترس با هم باشیم بشرط آنکه من
 فقط با او رابطه داشته باشم ، ولی چه حکایت کنم اگر بگویم همین جوان
 خائن پس از شکستن پیمانه عفاف من مرا با دست خود بدوستان نابکارش
 تقدیم کرد !

بالاخره یک هفته و دو هفته و یکماه و دوماه تقریباً يك سالی با هم
 بودیم ، پس از آنکه کاملاً از من دلسرد شد کم کم بنای فراموشی را گذاشته

پای نسیان عهد و پیمان بمیان آمد ، آن سبب بشکست و آن پیمان ریخت
 شبی مرا بعنوان مهمانی بمجلس بزرگی که همه مرد بودند وعده هم از
 زنهایی از قبیل من در آن انجمن یافت میشد برد و پس از آنکه باکمال
 وقاحت مرا بهمگی بعنوان مترس و معشوقه اش معرفی کرد در مقابل همه
 از من تقاضای ساقی گری و آوازه خوانی نمود پس از آنکه من قدری اظهار
 خجالت و نگرانی نمودم بطور پر خاش روی بمن کرده گفت زنانی که از
 قبیل تو هستند باید بکلی فاقد حیا و خجالت باشند اگر شما با این پیشه
 و این کسب بخواهید محبوب و خجالت کش باشید باید از گرسنگی
 جان بدهید .

دلم میخواست در آن موقع بکلی گنگ و لایعقل بودم یا راستی بقول
 آن مرد تمام غرایز نیکوی انسانی را که در خود سراع داشتم از دست
 میدادم تا آنقدر در آن مجمع دل آزرده و خجل نمیکشتم !
 جای تعجب بود که مابین يك انجمن صد نفری يك نفر مرد بحمايت
 من برنخواست حرفی بزند که لااقل اندکی مایه تسکین و تسلاي دل
 من شود !

من اگر در این یکساله بطور غیر مشروع با يك نفر آمیزش داشته ام
 بالاخره پنهانی و مابین خودمان بوده است ، نه اینکه مثل امشب این مرد
 باکمال بیشرمی مرا بسایرین هر جایی و بدکار معرفی نماید .

مگر چه کرده بودم یا گناه من چه بود که امشب بایستی حرف من
 بر سر زبانهای این جمع افتد اگر من گناهکارم بد کارتر و سیه کارتر از من
 این جانوران آدم صورت هستند که جابجا خود را اشرف مخلوقات
 مینامند و جابجا خود را مرد و اعمال خود را مردانه میشمارند .
 اگر من بدکارم چرا با من معاشرت میکنند ؟ اگر من هر جایی

هستم چرا با من می‌نشینند ؟

یا اگر نیکو کار و یکجائی هستند ایشان را با من هرجائی و بد کار
چکار است ؟

خدا یا چرا اینهاییکه اشرف مخلوقاتند ، چرا اینهاییکه هم‌نوعشان
گاهی مانند مرغ سبکبار بر هوا پرواز میکند ، گاهی مثل ماهی شناور
در آب غوطه‌ور میشوند ، گاهی با آهن و فولاد دل سنگ و کوه را میشکافند
پس چرا اینها انقدر ضعیف و ناتوانند که از یک زن بیچاره که از راه
فقدان وسیله و عدم رضایت بچنین غرقابی افتاده است حمایت و دستگیری
نمی‌کنند !

اگر اینها صاحب وجدان و ناموس هستند ، چرا ناموس دیگری را
تعدی میکنند ؟ معلوم میشود اینها فقط زن را از جنبه اینکه صاحب جمال
است وسیله تمتع و لذت نفس قرار میدهند ، نه برای عالم اجتماع و زندگی
منکه اگر در مدت عمرم با صدهزار چنین مردان مصادف شوم آنها را مرد
و صاحب شرافت و ناموس آدمی نخواهم گفت .

یار من که پس از یکسال آمیزش و تمتع از جمال و کمال من امشب
در حضور این جمعیت توقع باده گردانی و شیرین زبانی از من میکند ،
پس از سایرین چه توقع باید داشته باشم ؟ راستیکه بعضی مرد ها چقدر
بی وجدان هستند .

پیش خود فکر کردم که باید بهرنحوی شده امشب شر در کانون
دل این انجمن افکنده و از شراره زیبائی و دلربائی خود آتش در خرمن
وجود این نابکاران افکنم .

حالا که سر نوشت من بدست چنین او باشان بی وجدانی افتاده است

باید به نیروی اقتدار ذاتی و آئین عیاری انتقام رسوائی و بیچارگی خود و
امثال خود را از این مشتی مردان بی حمیت که نمونه آنها در همه جا پراکنده
است بازستانم .

در پایان این افکار آه آتشی از سینه بر کشیده بسرودن این اشعار
که اغلب مادرم در زمان حیات بدان زمزمه میکرد مترنم گردیدم .
فاش میگویم و از گفته خود دلشادم

بنده عشقم و از هر دو جهان آزادم
طایر گلشن قدسم چه دهم شرح فراق
که در این دامگه حادثه چون افتادم

من ملک بودم و فردوس برین جایم بود
آدم آورد در این دیر خراب آبادم

و با مضرابی که انگشتان ورزیده و ماهر بر روی سیمهای تار آشنا
میساخت شوری در دلها و آتشی در جان مجتمعین افکندم ، پس از آن
شروع بساقی گری کرده چندان حریفان را آب آتشین و باده جگر گداز
خورانیدم که هر یکی بر کناری افتاده در آن موقع حرکاتی جز بهائم و
بشر اولیه نداشتند و در حالیکه برخی برای بوسیدن دستم و جمعی برای
راز و نیاز آستان جمال در تکاپو بودند ، آنها را در خمار مستی و سکر عشق
آشفته گذاشته از آن انجمن ننک و فضیحت رو بفرار نهادم .



از آن شب ببعدهت شهرت و آوازه زیبائی و دلربائی من متاع بازار
مشتریانم شد .

وصف شیرین زبانی و نیکو روئی من ورد زبان و تکیه گاه بیان نشان

گشت . خیل عشاق دسته دسته و گروه گروه در اشتیاق وصالم بر فراز
خانه‌ام پرواز میکردند ، ولی نه تصور کنی که من خود را در آغوش آنها
برتاب میکردم .

نمیدانی چه شیرین بود ساعتی که عشاق دل سوخته‌ام از سرتاقدمم را
زر انباشته در آستان خانه‌ام سیل اشک می افشاندند و من راه دخول
بآنها نمیدادم .

چقدر لذت می بردم موقعی که این عاشقان بی حمیت و بی همه چیز را
جیبشان را تهی کرده هدیه‌های گرانبه‌اشان را گرفته بجزئی نگاهی و کمترین
سخنی که از من انتظار داشتند یا بر سرشان نهاده با چشم خونین ودلی چاك
چاك از سرای محبت خود بیرونشان میکردم ! .

انتقام چه شیرین است - یکروز بود که من مورد بازیچه و سخریه
این گروه بودم ، حالا امروز روزی است که بحال اسف بار و عشق حماقت
بار این گروه لبخند استهزا میزنم .

این يك مشت اشخاص پست و احمق که مانند خارهای زهر آگین
پای درخت جامعه روئیده‌اند ، اینها که نه دارای شرافت روحی و نه سرپرست
عائله شرافتمندی هستند همان به که آلت انتقام و بازیچه دست مايك مشت
زنان هر جائی باشند .

اساساً چرا باید اینها متاهل نباشند . چرا زن نمیگیرند - چرا
از دواج نمیکنند ؟

چرا نباید این پولی که در راه و لنکاری و عیاشی خرج میکنند بمصرف
اداره يك عائله آبرومند و پرورش اطفال شیرین زبانی برسانند ؟

اگر قانون ازدواج اجباری میبود دست و پای این يك مشت خانه
بدوش و هر خانه از این سراهای بدنام و ننگ آور جمع میشد گرچه هستند

عده از اینها که هم متأهل و هم صاحب زنان نجیبه و اطفال كوچك میباشند باوجود این بچنین خانه های کثیف که هر کدام مملو از خروارها درد و محنت و مضرات و امراض روحی و جسمی است روی میآورند و ذر عوض دامن خود و خانواده و اطفال بیگناه خود را ملوث مینمایند ، ولی اینها آدمیانی هستند که لفظ آدمیت را بتمام معنی آلوده و تنگین ساخته اند و معلوم نیست قانون انسانیت از چه راه باید جلوی اعمال قبیح و فضاحت آوراین قبیل اشخاص جنایت کار را بگیرد یا آنها را مجبور کند که کسوت آدمیان را از تن بدر کنند !

زیرا اینها هستند که نیمی از پیکر جامعه را فلج کرده اند و در فوق همه چیزها قانون تمدن باید از ننگ این قبیل اعمال نا شایسته که روز بروز شایع تر و دامنه اش وسیعتر میشود جلوگیری کند .

ونی برای من چه تفاوت میکرد - و از ازدیاد اعمال فحشا یا کم شدنش برای من سودی نبود ، چون کسی نبود که دست من و امسال مرا گرفته از ورطه فجیح بیرون آورد ولی من تا آن روز بجز نام ننگینی از این عالم محنت بار بر خوردار نشده بودم و با خود عهد کردم که هر آنچه از این راه عاید من شود بجز در راه نیک و هدایت سایر همکاران خود بمصرف نرسانم .

از آنجا که علو روح و پاک طینتی من اجازه نمیداد که با هر کس و ناکس آمیزش داشته باشم و از طرفی میخواستم این خیل خائن و منافق و در عین حال بیعاطفه و بی حمیت را بجز در سودای دل و گداختن هجران نگذازم ، تصمیم گرفتم که عده معدودی از زنان معروفه و بد کار را بعنوان شاگردی در زیر دست خود نگاهدارم که در زمان باده پیمائی و میخواری خودم ساقی

سیمین ساق و شمع «مجلس شده و در هنگام تمنای عشق و مدهوشی مستی يك يك شاگردان خود را در آغوش آنها پرتاب کنم .

خانه من کم کم سرآمد خانه های دیگر شده خریداران شناخت و مشتریان بساط عشق و مستی از هر جا به خانه من روی آوردند ولی تمام آنها بدون اینکه فقط از ظاهر جمال و مجلس آرائی و دلربائی من سودی برند جرئت ابراز مهر و عاطفه درباره من نداشتند فقط آنها هم بمشاهده تظاهر جمال و کمال و رویه پسندیده اخلاق و متانت من مضمون بوده پولهای سرشار خود را بدون اندک انتفاعی در جیب من خالی میکردند ، بطوریکه پس از اندک زمانی تمول سرشاری بهم زده شاگردان من از حیث وضع و لباس و هم از حیث آراستگی صوری و معنوی از سایر هم قطاران خود پیش افتادند و در اینجا فضایل طبیعی و اخلاقی و اکتسابات صنعتی ویدی من بکار افتاد .

شاگردان خود را بطوری مؤدب و محبوب و مشتم از حرفه ننکین خود ساختم که همه در باطن از شغل خود رنجیده و ناراضی شده بودند . اغلب آنها را بمردانی که بیشتر با آنها مانوس بودند و میدانستم که متأهل نیستند شوهر دادم عده دیگر را هنرهای یدی از قبیل خیاطی و گلدوزی آموختم که بیشتر اوقات خود را با آنها مصروف میداشتند ، بعضی دیگر که ذوق موسیقی داشتند پنجه های آنها را باین فن ظریف آشنا ساختم .

بالاخره خانه من بتمام معنی هنرستانی بود که در مردم ایجاد علاقه و توجه و در خودمان ایجاد نشاط و امیدواری میکرد ، اگر بگویم قریب پنجاه نفر از این قبیل بیچارگان را یا شوهر داده یا هنر آموخته بشاهراه نیکی و درستی هدایت کردم که بکلی از شغل خود استعفا داده باقر با وفامیل خود پیوستند دروغ نگفتم - عده محدودی دیگر که در نزد من بودند

بآنها وعده دادم که در آتیۀ نزدیکی در خانه را بکلی بروی بیگانگان بسته شاهد ننگ و بدنامی را از خانه میرانیم آنها هم بامید اینکه روزی از این زندگی ننگین رهیده و از طرفی در دامن رفاهیت و سرپرستی من آرمیده بودند بطوری مرا می پرستیدند که ممکن نبود از کوچکترین تحکم و اوامر من سرپیچی کنند.

بالاخره آنها هم يك مشـت زنـان بیچاره و بدبختی بودند که مثل من از راه تغافل مردان نامرد و جوانان ناجوانمرد بدام سیه روزی و بینوائی افتاده بودند، چیزی که بود خوشبختی آنها در این بود که سرپرستی مانند من یافته بودند که برای سود خود زیاد بار از گردۀ آنها نمی کشیدم.

علاوه بر این بیاداش بیچارگی و رسوائی خودمان چنان خانه مزین و مرتبی برای خود فراهم کردیم که خانۀ ما گذشته از اینکه نمونۀ کامرانی و عیش و نشاط بود، نمونۀ کاملی از حسن سلیقه و انضباط و قانون بود، اطاقهای مجلل، خانمهای مؤدب و باتریت که هر يك اطاقهای خود را با هنرهای دستی خود بانیکوترین وجهی آراسته بودند.

پنجه‌های هنرمند و سازندۀ آنها، علاوه بر این پایۀ قانون و روشی که برای پذیرائی میهمانان خود نهاده بودیم نیکوترین راهی بود که اشخاص پاکیزه و باتریت و متمول را بخانۀ ما دعوت میکرد.

اشخاص پست و بی‌سروپا، اشخاص بداخلاق و بی‌تریت و مردان متأهل و زن‌دار از جرگۀ میهمانان ما خارج بودند، در سرای ما کسی جرئت تعدی و اجفاف بکسی نداشت، بخلاف سایر این سراهای مکافات که گاهی برای هم چاقو میکشند، گاهی بسروکلۀ هم میزنند، گاهی قتل و زمانی جنایت میکنند و هزاران سوء خلق و سوء تربیت مرتکب

میشوند ، خانه ما خانه امنیت و آسایش ، حتی کسی جرئت ابراز حرف رکیک و زشتی بدیگری نداشت و بطور کلی نمیشد آورا خانه عمومی و هرجائیان نامید .

تحصیل و علم همه جا بدرد میخورد - منکه نتوانستم از تحصیلات و معلومات خود در محیط مساعدی استفاده کنم بناچار در آبادی آن محیط غیر مناسب کوشیدم تا شاید ترجیح خود را بسایر همکاران خود از این راه ثابت کرده باشم - مهمانان ما اغلب جوانان مجرد و اغلب محصل و غیر متأهل بودند و بیشتر قیافه آنها حاکی بر فعالیت و شرافت ذاتی آنها بود و علت اینکه چرا مابین مشتریان خود آنها را انتخاب میکردیم ، این بود که سوء خلق و فساد اخلاق در آنها کمتر دیده بودیم.

بخاطر دارم شبی رفیق اول من بایکدسته از مهمانان ما بخانه ما وارد شدند من بمحض ملاقات او ابتدا جز تعارف و خوش زبانی باو روا نداشتم چرا که بهر جهت مهمان بود و اگر ما میخواستیم بامهمان خود به بد زبانی و بی اعتنائی رفتار کنیم کارمان بالا نمیگرفت و بقول خود او که در حضور جمعی بمن گفت : اگر شما محجوب و خجول باشید از گرسنگی می میرید ما مجبور بودیم از هر کس و ناکس تملق بگوئیم تا دکانمان تخته نشود .

واقعاً که این عالم عالم ننگینی است - گذشته از سوء عفاف و بی شرافتی ، گذشته از زبان گدائی و رسوائی خوردن ، چقدر باید در مقابل این و آن کردن کج کنیم ، چقدر باید در مقابل ذاتهای خبیث و روحهای سبع و وحشی تملق و پاپلوسی نمائیم ، درست است که ما نسبتاً دارای خانه آبرومند و مشتریان حساسی بودیم باز برای ایفای رل خود مجبور

بودیم از مهمانان بی‌تعصبی از قبیل این مرد که احمق پذیرائی کنیم، پس از اسلام و احوال بررسی گفت خوب بحمدالله کار و بارت که بد نیست.

گفتم: آری از تصدق سر تو و امثال تو زندگانیم خوب است، بالاخره آن شب و چند شب دیگر همچنان بمنزل ما می‌آمد و چون از طرف من باز توجهی نمیشد، عاقبت بنای کله‌گذار را گذاشت گفت هر چه تو داری از من داری چرا بدون جهت بمن بی‌التفات می‌کنی.

گفتم من بتو بی‌اعتنائی نمی‌کنم بلکه برعکس ترا دوست میدارم آن شب از باده‌های الوان و جامهای پیایی که در پیمانه عقل و هوش ریختم مانند دیوی مست و مدهوش در کناری افتاد، فوری بشاگردان خود دستور دادم که او را در حال مستی بلند کرده در یک خرابه کثیفی که از خانه ما مسافت بعیدی دور بود گذاشته و بر کاغذی نوشتند: (قلندران را از بهشتی که دوش در خواب دیدی بیرون میکنند) در جیبش گذاشته باز گشتند.

وضعیت رفتار ما با آن مرد بطوری خنده‌آور بود که تا مدت‌ها میدید اسباب خنده تفریح ما شده بود، عجب‌تر آنکه آن جوان از خجالتش دیگر بر نگشت که از فرشتگانی که از بهشت بیرونش انداخته بودند باز خواست نماید!!..

یکی دیگر از مریدان ما شخص نسبتاً مسنی بود که با وجود اینکه از بحبوحه شباب و جوانی پا فراتر نهاده بود، معذالک اطوار و حرکات شوخ و شنگش کمتر از جوانهای بیست ساله نبود، این مرد خیلی اهل کیف و خیلی اظهار علاقه و محبت بمن میکرد، مدتی بود در منزل ما آمد و شد میکرد و اظهار میکرد که زن ندارم، ولی يك روز یکی از دوستان

او که درغیا بش با آنجا آمده بود میگفت که او را میشناسم دارای زن و دو فرزند است، خانمش از فلان فامیل خیلی نجیبه و تحصیل کرده است. از نام و نشانی که آن شخص داد شناختم کد زنش یکی از همشاگردیهای مدرسه و یکی از بهترین دوستان من در ایام تحصیل بود.

این دختر ملیح و محبوب با فامیل محترم و دو فرزند قشنگش با این شوهر مست و ملنگ و رقاص خیلی قابل تعجب بود، نمیدانم واقعاً این قبیل مردها دیگر از زن چه توقع دارند؟ اگر بخواهیم در دنیا زنهای همه چیز تمام و کامل عیار را شماره کنیم منیژه حتماً یکی از آنها خواهد بود جوانی، زیبایی، اخلاق حمیده، نجابت با سایر مزایای خانوادگی و دو کودک شیرین زبان که مکمل محاسن دیگرش بودند، او را زنی بتمام معنی آراسته و کامله ساخته بودند، معذک شوهر بی فکر و بی عاطفه اش سرای عیش و عشرت خود را نزد ما يك مشت زن بی اصل و نسب قرار داده بود.

راستی اگر منیژه بداند که شوهرش در منزل صمیمی ترین دوستانش آمد و شد میکند بمن چه خواهد گفت آیا مرا مورد طعن و لعن قرار نمیدهد؟ آیا نمیگفت ای دوست خائن مگر نمیدانی که من و اطفالم تانیمه دل شب در انتظار شوهرم هستیم، دیگر کسی بجز سرپرست عائله و شریک زندگی من نبود که با او پیوند کنی؟

این افکار بطوری در مغزم میجوشید که میخواستم پیراهن صبر و حوصله را تا بدامان چاكدهم.

من اگر میدانستم که این مرد لغتی این قلندر احمق و غول بی شاخ و دم شوهر چنین زن نيك سیرت زیبا صورتی مانند منیژه دوست

دیرین من است باتوك پا واردنگی از در بیرونش می‌کردم .
 چه باید کرد ؟ امروز که سراسر جهان را قانون تمدن فرا گرفته ،
 امروز که تمام دنیا بخصوص ایران نوین ما از نمونه‌های فعالیت و تمدن
 بطور کافی برخوردار گشته است ، متأسفانه هنوز در اطراف این مسائل
 که سر دفتر اعمال توده مردم را تشکیل می‌دهد بحث و گفتگوئی نشده !
 مازنان سیه روز و تیره بختی که نان مذلت و رسوائی می‌خوریم !
 آن مادران پریشان و پراکنده خاطری که بادل پرتشوئیک و پراقتلاب
 هر شب تا صبح چشم براه جوانان و نورچشمانشان هستند !
 آن زنان افسرده و غمگین که همیشه تادل صبح چشم انتظار شوهر
 های لاابالی و شهوت پرستان می‌باشند !
 همه باید یکجا و یکدل دست در دامن قوانین اجتماعی زده بصدای
 بلند داد خواهی کنیم .

مازنان بیچاره ، مازنانی که امروز با وجود این همه نهضت و ترقی
 هنوز فلک زده و سیه روزیم ، هر کدام از يك راه مینالیم باید باستغاثه بتضرع
 و تمناعطف توجه قانون گذاران مملکت را بخواهیم و از ایشان تقاضا کنیم
 که دو قانون عظیم بر قوانین مدنی کشور بیفزایند و آن دویکی ازدواج
 اجباری و دیگری ممانعت و جلوگیری از فحشاء .

اگر ازدواج اجباری می‌بود ، این دسته مردان مجرد که گروه گروه
 و دسته دسته رو بچنین خانه‌های پراز میکروب امراض خانمانسوز و پربلای
 روحی و جسمی هجوم می‌آوردند و هم از عده این قبیل زنان بی مدد و
 معاش کاسته می‌شد و در مقابل جامعه که نه عشر آن از ابتلای به امراض کثیف
 مقاربتی آلوده و فلاج شده است رو بصحت و سلامتی می گذاشت .

این اطفال کورو کر، این کود کان گنگ و لال، این عناصر بیروح و افلیج، این توده نسل ضعیف و دیوانه عاجز و ناتوان همه در اثر کثرت شیوع این امراض خانمانسوز است که متأسفانه قوانین سخت برای جلوگیری شایان آنها وضع نشده.

فحشاء نه تنها بابتلای يك نفر كمك میکند، بلکه از این یکنفر بهزاران توده و نسل دیگر بارث رسیده در نتیجه اطفال ناقص و خارق العاده و عجیب الخلقه و اغلب بطور کلی باعث قطع نسل میشود.

پس یگانه چیزیکه بر زنان فرض است این است که با تمام قوا بر ضد اعمال منافی عفت جنگیده سعی کنند که قانون جلوگیری از فحشاء و اعمال منافی عفت را در ردیف سایر قوانین مملکت بگنجانند برای اینکه اغلب نتایج سوء آن در خود زنها بوده علاوه بر آنکه بدردهای جسمی گوناگون مبتلا میشوند اغلب یا صاحب اطفال علیل و رنجور یا کلیه عقیم میگردند.

با خود گفتم من چرا حالا بیخود جوش میزنم و از فکر اینکه این قول بی شاخ و دم با داشتن زن و دو فرزند روی باین دارا امراض و دارا Lafات آورده وزن پاك و اطفال پاگیزه خود را ملوث میکند خون در عروقم میجوشد، واقعاً اگر من جراح قابلی بودم در هنگام خواب جمجمه او را شکافته مغز او را از سرش بیرون آورده بجای آن خاك کود و پهن میریختم، حالا که فعلاً در دسترس من نیست، اگر باز سرو کله اش اینجا پیدا شود میدانم با او چه معامله ای بکنم.

آرزوی من طولی نکشید عملی شد آقای با صورت رنگ آمیزی شده و هیكل براغش نمودار شد، در اول کمی با او گرم گرفته کم کم من و شاگردانم بنای استهزا و حرفهای زننده و نیش دار را گذاشتیم

بیچاره تصور میکرد که با او شوخی طبعی میکنیم بدبخت نمیدانست که آب از سر چشمه گل شده است . شاگردان من هر کدام بعنوان شوخی با موبهای متعدد بر سرش کوفته گاهی گوشه‌هایش را میکنند و گاهی نیشکنجهای آبدار از صورتش می‌گرفتند ، گاهی پیمانه‌های شواب را بر سر و رویش واژگون میکردند ، بیچاره مثل کسیکه میان يك مشت جانوران گزنده واقع شده باشد ، هی از این طرف بآن طرف میشد ، هی متصل میلوید ، بقدری آن شب باده باو خوراندند و بقدری بسرو صورت و کلاه و لباسش انواع مشروبات افشانند که اگر لباس آنرا در آنموقع می‌فشردند شاید باندازه سبوی بزرگی که مطلوب خیام بود باده از او تراوش میکرد . عجب تر اینکه این آقا بقدری خوش مشرب و اهل حال بود که از این همه آداب و مهمان نوازیهای ماکیف کرده یکایک دست شاگردان مرا می‌بوسید بطوری مست شده بود که مانند بهائم خود بخود عریضه میکرد و میرقصید بطور کلی منظره ترکیب و حرکات او بقدری در آن شب شیرین و مضحك بود که انسان از خنده روده بر میشد .

رفته رفته بسمت در خروج نزدیک میشد همینکه برای خدا حافظی دست بسوی من دراز کرد که دست مرا ببوسد ، هما یکی از شاگردانم چنان دودستی بر سرش کوفت که کلاهش تا پائین زنجش فرورفت ، بطوریکه مانع از دیدن من شد ، تارفت بخود بجنبد سیمین که چالاک ترین شاگردان من بود چنان اردنگی بر پشتش نواخت که بیچاره با آن هیکل عجیبش دمر و بر زمین افتاده شکم بزرگ و مملو از باده اش بزمین اصابت کرده پاهایش بوضع خنده آوری بر هوارفت و کفش هایش نیز هر کدام بطرفی از کوچه برتاب شد ، هنوز بر نخاسته بود که ما در برابرش بسته و پشت در بحال

دمق شده آقا، شلیک خنده راسر دادیم !
 همان بود و همان دیگر پابخانه ما نگذاشت و از آن بیعد هم شنیدم
 که از آن تازیانه عبرت که خورده بکلی آدم حسابی و قانونی شده است .
 ای کاش امثال او هم همیشه بخانه ما راهنمایی میشدند تا همه را آدم
 کرده بدست زنان نجیبه و بردبارشان می سپردیم !
 این بود اقسام تنبیهاتی که ما برای این قبیل مردان فراهم میکردیم
 آری ما از این کارها خیلی داشتیم و از بعضی مهمانانی که بروحیات خیمیشان
 مطلع بودیم پذیرائیهای شایان میکردیم که اگر بخوایم همه آنها را شرح
 دهیم خیلی مطول است فقط دو نمونه آنرا که ذکر کردم از اقسام مهمان
 نوازیهای ما بود !



۱. لعبت یکی از بهترین شاگردان من بود، جوانی و زیبائی و تربیت
 و آراستگی با ملاحظت فراوان و پنجه سازنده اش مطبوع ترین خصایص او
 بود علاوه بر این اخلاق متین و محبوب او بیشتر مایه امتیازش بر سایرین
 بود بهمین جهت من او را از سایر زیردستانم بیشتر دوست داشته و برای
 اجرای مقاصد درونی خود او را بهترین معاون و کمک میدانستم خیلی
 اتفاق می افتاد که اغلب اوقات او بجای من سرپرستی و ریاست سایرین را
 بعهده میگرفت و بسا میشد که از زبان چرب و نرم و اطوار شیرینش سود
 فراوانی بصندوق بودجه محنت سرای ما عاید میگشت .

بیشتر امور خیریه که من درباره شاگردانم مبذول میداشتم چه از
 آموزش و چه از حیث صنایع و تربیت های اخلاقی اغلب بدستیاری او بود
 بلکه بطور کلی او آلت اجرای مقاصد نیک یا بد من بود ، بطوری باهوش

و با استعداد بود که در اندک زمانی توانست مقام مرا در بین سایرین بدست آورد، ولی با وجود اینها همیشه مطیع و زیر دست من بود و نیز از سایرین نسبت بمن مهربان تر و صمیمی تر بود.

پرویز نیز یکی از مشتریان جوان و تربیت شده ما بود که از مدت زمانی یا لعبت آشنائی پیدا کرده کم کم محبت شایانی نسبت بیکدیگر یافته بودند.

لعبت میگفت که پرویز علاوه بر اینکه متأهل نیست یکی از جوانان بسیار رؤوف و خوش جنس و خیلی هم خوش اخلاق است و قسم یاد کرده است که اگر من روزی از این زندگی تنگین بتمام معنی دست بکشم مرا بزوجیت خود در آورد.

من هم از آنجا که پیش نفس خود تعهد کرده بودم بخلاف خیانت و خدعه ممنوعان انسان صورت حیوان سیرتم که باعث سقوط من شده اند من دست این يك مشت افتاده سیه روزگار را گرفته از این ورطه تنگ و فضاقت برهانم، میل داشتم که آنها را هر يك بشوهرهای مناسبی داده و باغلب آنهايکه هوش و استعداد فنی دارند از خیاطی و گلدوزی باندازه کافی آموخته با جزئی سرمایه هر يك را بکاری بگمارم - ولی لعبت را بی میل نبودم که با این جوان ازدواج کند، بشرط اینکه واقعاً او را نگهدار باشد نه اینکه برای کامرانی دوروزه از نزد منش برده در جای گمنام تر و آشفته تری رهایش سازد!

پرویز چنانکه خودش میگفت پسریکی ازدکترهای معروف قدیمی و پدر و مادرش در قید حیات بودند خودش هم دارای تحصیلات خوب و در یکی از ادارات شغل آبرومندی داشت در این صورت من ازدواج او را با

لعبت بعید میدانستم و اگر چنانچه خود او هم اقدام بچنین کاری میکرد قطعاً والدینش او را بخانه راه نمیدادند گرچه لعبت هم چنانچه اظهار میکرد از فامیل بزرگ و معتبری در شیراز بوده که زنی او را از فامیلش ربوده بطهران آورده و او پس از سقوط و بیچارگی در این کارنگین افتاده است ولی عموماً خانواده‌های نجیب و بآفت از امثال ما و شوهر چه خوب و دارای فضایل عالیه باشیم گریزان و روبر گردانند و قدوم ما را مشئوم و نامیمون میدانند حالا لعبت هم ولو اینکه از حیث زیبائی و حسن اخلاق و حسن سلیقه و سایر صفات برجسته ردمتازه حتی مابین زن‌های نجیبه کمتر شبیه او پیدا میشد و واقعاً لیاقت کدبانوئی در یک خاندان بزرگ و محترم داشت بازمی نگران بودم که چطور جوان آراسته مثل پرویز می‌خواهد با او ازدواج کند ولی پس از چندی تردید و نگرانی من بکلی مرتفع گردید زیرا پرویز با کمال صراحت و اصرار اجازه ازدواج بالعبت را از من گرفت و پس از تهیه مقدمات لازمه قرار شد که او را بمنزل خود ببرد منهم مقداری از سرمایه خود را بعنوان جهیزیه باو دادم و با کمال اندوه و دلتنگی او را روانه منزل شوهرش نمودم و پس از چندیکه بمنزل او رفته جوای حالش شدم از اخلاق و رفتار پرویز خیلی اظهار رضایت میکرد و میگفت در صورت پایدار بودن عهد و پیمان من محتمل است که برای همیشه از من نگاهداری کند .

لعبت در ضمن صحبت خود اظهار میکرد از آنجا که من نسبت بشما خیلی علاقه داشتم اخلاق و اطوار پرویز شباهت بر رفتار شما دارد حتی صورتاً هم شبیه شماست من کمتر زن و مردی را دیده‌ام که بدون هیچ گونه قرابتی باین اندازه از حیث صورت و سیرت شبیه هم باشند .

راستی هم حرف لعبت قابل تصدیق و هم قابل تعجب بود زیرا موقعی

که پرویز هنوز بالعبت ازدواج نکرده بود و بمنزل ما آمد و شد میکرد علاوه بر اینکه صورتاً خیلی بمن مینمود وقتی در کنه اخلاقش دقیق میشدم بی شباهت بمن نبود بالاخره این معمای شکفت آمیز در پیش چشم من بود تا بعدها که روزی پرده ابهام پاره شده و علت این شباهت معلوم گردید.

پس از رفتن لعبت از خانه ما مقداری از رونق و آبرومندی خانه ما از بین رفت گرچه من خودم مثل همیشه سرپرست و مدیر کارها بودم ولی من حتی الامکان از مشتریان خانه ام کنار گرفته کسی را بمصاحبت خود نمی پذیرفتم باینجهت رفته رفته مقدار زیادی از مهمانان که نسبتاً پست تر بودند جواب کرده و بسایرین اعلام داشتم که میخواهم شاگردان خود را شوهر داده و دیگر درب منزل خود را بروی اغیار و نامحرمان نگشایم! این عده محدود هم کم کم میانشان تقلیل افتاده و بعد از چندی هر کس هم که پیدا میشد بمنزل راه نمیدادیم.

اغلب شاگردان من، که در این موقع خیاط قابلی شده بودند بامهارت تمام مزدوری کرده لباسهای ساده و سبک برای زنها میدوختند.

حالا موقعی بود که ما میخواستیم مقاصد درونی خود را عملی کرده دست بيك امر نيكي زده جبران مافات و روزگار تنگ و مكافات را بنمائيم!

باسرمایه فراوانی که از خود بهم زده بودیم يك حياط بزرگی تهیه کرده برای بیمارستانی اختصاص دادیم و سایر لوازمات آنرا از حیث تختخواب و اسبابهای طبی و لباس پرستاران و البسه مریضان و سایر ملزومات و اثاثیه آن که کلیه هزینه آنها بالغ بر چند هزار تومان میشد

فراهم نموده آن عده دیگر از شاگردانم را که شوهر نکرده بودند و از هنرهای دیگر نیز عاری بودند پرستاری و سایر کارهای آن بیمارستان از قبیل آشپزی رخت شوئی اطو کشی و غیره گماشتم که هم از حیث معاش درامان بوده و هم از عمل مشغوم و ناپسندیده خود رهیده باشند آنها هم با کمال میل اوامر مرا پذیرفته باشوقی هر چه تمامتر با عمل مرجوعه خود مشغول شدند و این بیمارستان را فقط بمرضای امراض مقاربتی و تناسلی اختصاص دادیم که اگر روزی انجمن مفلوج ما تخم این امراض کثیف و نکبت را در پیکری کاشته باشد امروز یادش پرستاری و مداوای خود آنرا جبران نمائیم.

ریاست این بیمارستان را بعهدہ پدر پرویز که یگانه متخصّص در این قسمت بود نهاده و سرپرستی بیمارستان و سایر کارکنان و خدمه را بعهدہ مادر او که زنی عاقله و باتجربه بود واگذار کردم.

در نخستین ملاقات با این زن و شوهر آراسته و موقر حس احترام و محبتی در دل خود نسبت بآندو احساس کردم و باوجود اینکه خود موجد و مؤسس این سازمان بودم معذّلك كوچكى و فرمان برای ایندو موجود دانشمند را برخود فرض دانستم بطوریکه پس از اندك زمانی در زیر دست این دکتر عالم يك نیمه دکتري بار آمدم که در غیاب او میتوانستم باحوال مرضی بررسی و تداوی کنم عجب تر اینکه خانم دکتر هم نسبت بمن علاقه شایانی پیدا کرده و مرا مانند دختر خود دوست میداشت و در تمشیت امور بیمارستان مرا کمک کرده و اغلب اوقات به تنهایی زمام امور آنجا را برای راحتی من بدست میگرفت و میگفت آنجا که شما شکلا و خلقاً شبیه پسر من پرویز هستید من شما را دختر خود

فرض کرده و باندازهٔ پرویز شما را دوست میدارم و آرزو میکرد که کاش من دختری بلیاقت و کفایت و وجاهت شما داشتم تا برای من دختری و برای پرویز خواهری بود.

او افسوس میخورد از اینکه با وجود اینکه يك پسر نازنین بیشتری ندارم که میخواستم با حسرت و آرزوی تمام برایش عروسی کنم خودش رفته و يك زن بیسر و بی‌پا را که معلوم نیست زیر کدام پته عمل آمده و بعقد خود در آورده و با عشق و علاقهٔ فراوان از او نگهداری میکند.

بیچاره نمیدانست که همین عروسی که او اظهار نفرت و بیزاگی میکند همین عروس بیسر و بی‌پا شاید روزی در زیر دست من که اينك دل او را مسخر کرده‌ام بوده و تربیت یافته است.

روزی بود که من مربی عروس و فروشنده زن پسر او بوده‌ام و او را مانند متاع گرانها یا برده‌های قدیم باین و آن میفروختم و از بیع او سود فراوان میبردیم پس چرا حالا محبوب و مونس قلب مادر شوهرش شده‌ام.

راستی که من چه بد آدمی بوده و چه حرفهٔ پست و تنگینی داشته‌ام! بارها پیش خود فکر میکردم که آیا من این ثروت را از چه راه پستی تحصیل کرده‌ام مزد و زحمت کدام بیچاره وسیلهٔ ارتزاق کدام بدبخت خونابهٔ دل کدام سیه روزگار است؟

باز بخود میگفتم مگر من دزدی کرده یا بجیب کسی دستبرد زده‌ام؟

مگر این پولهایی نبود که با طیب خاطر بسر و قدم من نثار میکردند؟ مگر همین بدبختها نبودند که در پای نغمات و ترانه‌های دلکش من مشت

مشت زر و سیم خام می افشاندند ؟

شبی نبود که فقط در ازاء بوسیدن دستان سیم فامم انگشترها و جواهرات گرانبها زینت بخش دست و انگشتم نکنند منکه آنها را مجبور و هدایت بمنزل خود نکرده بودم یا بعقب آنها نفرستاده بودم اینها فقط انتقامی بود که من در مقابل سفاکی و بیرحمی این يك مشت مردم ابله از آنها میکشیدم آن روزیکه من بدون ذره امید و کوچکترین وسیله برای اداره معیشتم سفیر و سرگردان بهر طرف میدویدم روزیکه بی بار و غمخوار بمدد و معاش يك تن زن بیكس و کارتن بگدائی و فضاحت در داده بودم آیا یکنفر از اینها پیدا شد که دانی بحال من بسوزد ؟

آیا کسی بمن که فقط يك زن و ناموس طبیعت بودم ترحم کرد یا يك تن از این آقایان مفت باز که بعدها بدام افتاده و جیبشان را تاته خالی کردم راضی شد که حتی جزئی ترین وجهی برای ارتزاق یکروزه بمن وام بدهد پس باوجود همه اینها چرا من دلم بحال آنها بسوزد چرا امروز از ثروت سرشاریکه از چنگ این يك مشت دغل نابکار بچنگ آورده ام تمتع نبرم ؟

این یکعده آقای فکلی خوش بك و پوز که اگر بینند بیچاره در کنار شارع عام از گر سنگی میمیرد یا بیچاره آبرومندی خود و اطفاالش در روزنان و در شب چراغ ندارند زورشان میاید دست در جیبشان کنند معذلك وقتی بما میرسند مفتون عشوه و ناز و دلربائی ماخانه بدوشان هر جائی میشوند بجای پول سروجان نثار میکنند همان به که امثال ما برندی و طراری کلاه حماقت بسر زنان گذاشته و از پولشان که فقط برای او باشی و عیاشی و ولگردی جمع شده استفاده نمائیم حالا باز جای شکرش باقی است که پول آنها در

نزد همه منی اندوخته شده که لا اقل قریب پنجاه یا صد نفر را بنان رسانیده و صدها مریض بیچاره و بی خانمان را پرستاری میکنم. اگر این پول فراوان و ثروت هنگفت در دست کسی مثل من و غیره از من بود حتماً یاد راه سوء خرج کرده یا در راه توسعه اخلاق زشت و فحشا بمصرف میرسانید ولی اگر من مصرف دارائی اندوخته از این راه را شرح دهم لابد تصدیق خواهی کرد که آنچه بچنگ من آمده است بجای دوری نرفته است.

برای اینکه من تقریباً دارای پنجاه شاگرد همه از زنان جوان و بیچاره بودم که برای آنها سرپرست بلکه آموزگار و مربی اخلاق بشمار میرفتم نزدیک بیست نفر آنها را شوهر دادم ده پانزده نفر دیگر از آنها که از اختیار شوهر امتناع کردند هنر آموخته بکاری گماشتم و بقیه را که زیر دستم بودند با کمال تبرئه از عمل سابقشان در این بیمارستان با جدیت تمام مشغول کار شدند.

اینجا بود که من وقتی در وضعیت رفتار خود دقیق میشدم خود را مرهون علم و هنر و اخلاق یافته و از استیلای این سه عامل مهم زندگی برخوردار خود پیشرفت خود را حس میکردم.

آری در هر جا که این سه رکن آدمیت توأم با عمل شود آنجا است که بنیان انسانیت و تمدن بتمام معنی با حیلۀ ترقی و کسوت تفوق و توانائی برپا نهاده خواهد شد ولی افسوس که شخصی مثل من و امثال من هر چه باین مزاید آراسته باشیم ما را جز پرده تصویر و نقش دیواری چیزی نمیدانند ماهر چه دارای احساسات عالیه و روحیات پاک و آراسته باشیم در پیش چشم مردم جز يك زن بدکار جز يك زن معروفه و بد نام چیز دیگری نیستیم برای اینکه ما گوهر عفت و فضیلت را که اولین حیلۀ و آرایش بانوان است از دست داده ایم.

زن زیبا و با علم و هنر و آراسته را در صورت عدم عفت به پشیزی
نمیخرند ولی يك زن عامی و زشت رو را که سفیدی از سیاهی تشخیص نمیدهد
خدایا چقدر این عالم تنگین است ، چقدر این مرحله کثیف و پرور و
وبال است !!

خدا لعنت کند آن مردان بی ناموس و حمیتی را که در سقوط زمان
بچنین پرتگاه مخوفی کمک میکنند بادست خود ما زنهارا بیچاره میکنند
آنگاه مانند پروانه چابلقوس و ریاکاری بدور شمع جمال و جوانی مادور
میزند و طواف میکنند همینکه کمی روشنائی رخسارمان رو بخموشی
نهاد از ما فرار میکنند ما را لعنت مینمایند ما را ضعیفه و ناقص عقل میگویند
هر چه ما داد و فریاد و استغاثه مینمائیم، دادخواهی میکنیم اثبات بیگناهی
خود را مینمائیم گوش کسی بدهکار نیست پابر سر ما گذاشته و میگذرند .

اگر بنا باشد ما که به بیچارگی و ناجوانمردی دیگران در چنین
راهی افتاده ایم ناقص العقل باشیم پس آنها که باعث سقوط و بدنامی ما
شده اند بکلی فاقد العقلند باوجود این آنها بدون ذره خجالت و پشیمانی
سینه خود را جلو داده باکمال پروائی و بدون انفعال در همه جا قدم
میگذارند همه جامی نشینند و برمی خیزند با همه معاشرت و آمیزش میکنند
و ابداً اسمی از تنگ و رسوائی برای آنها نیست ولی ما که بموقع عیش
و نوش همه جا جا داریم بهنگام لش گیری و ولنگاری بر روی دامان همه
می نشینیم در مواقع غبر لازم و عادی بیجا و بی خانمان هستیم هر کجا روی
بیاوریم از ما روبرو میگردانند و چون در محیطی داخل شویم همه اظهار
کراهت و انزجار مینمایند بطور کلی همه جائی و بیجا هستیم .
ای زندگی هر جائی !!!...

۷ بار آ لها - گوهر عفت و پاکدامنی را از دست هیچ زنی مستان و دست هیچ دختر وزنی را از دامان عفت و نجابت کوتاه مفرما و همچنانکه زنان را راه نیک و عفاف پیش پامیگذاری جوانان بوالهوس و مردان سودائی و همه جائی ما را نیز هدایت کن که دست از خدعه و خیانت بناموس هم نوعان خود کشیده سنگ فریب و بی ناموسی بر سبوی عفت دختران ساده لوح و زنان خام و بی تجربه ننوازند !!

گرچه من خود شخصاً از این فرقه نبوده و راه بی عفتی نمی پیمودم معذلتک تأسف بحال آن بدبختانی میخوردم که باید از این راه غیر مشروح و بتمام معنی نکبت و فلاکت امرار معاش کنند ماهر چه بگوئیم و شرح این عالم پر مشقت را بدهیم یکی از هزارها را نگفته ایم تا کسی داخل در این محیط پر مکافات نشده باشد نمیداند که آن بیچارگانی که از این راه ممر اعاشه میکنند چه می بینند و چه میکشند با هر کس و ناکس نشستن بار همت هر بیسرو پا را بردوش نهادن و با ارازل و او باش نرد عشق باختن و تن بذلت و رسوائی در دادن همه اینها پیشه این جماعت است :

خدایا - این نان نیست که این گروه میخورند، این سم کشنده و زهر قاتل است .

مردم خیال میکنند که این جماعت اغلب در عیش و نوش و مدام در تفریح و کیف هستند و حال آنکه اگر از حقیقت این عالم مطلع باشند میدانند که نان گدائی و در یوزگی بدرجات بر این عیش کردن و زیستن محنت آور شرافت و برتری دارد .

چکنم ، هر چه فکر میکنم که سیاهی این روزگار تباه را بلکه بتوانم با آب تقوی و توبه و انابه شستشو دهم روحم پزمرده و وجدانم سرافکنده

و خجل است خدایا این چه پرتگاهی بود، من کجا بودم درسیاه چال کدام ابلیسی گرفتار بودم ایکاش از گرسنگی تن بمرگ داده یا اقبال برای خاتمه دادن به بینوائی و بیچارگی خود خنجر بر آن دشنه آبداری در سینه خود فرو برده بودم تا نام خود را تنگین نساخته تن به بی عفتی و بدنامی در نمیدادم ! . . .

ای وجدان سرکش آنقدر مرا تو بیخ منما، ای عقل بازگشته این قدر مرا شکنجه مده، ایدل رمیده هر لحظه بیاد تبه کاری پیشین از جای کنده مشو، چه کنم بیچاره بودم و بییکس بودم محیط نامساعد و ممنوع منافق بود بر من گناهی نبود که در آن تاریکی فقر و بینوائی که در چاه ویل فحشا سقوط کردم، لعنت بر این محیط ناسازگار. لعنت بر این نوع منافق.

همین آقای پرویز که هر وقت بمنزل ما وارد میشد دلش نمیخواست از پهلوی من ولعت تکان بخورد یکدل نه صد دل عاشق و شیدای زیباترین شاگردان من بود اکنون مادرش با انزجار تمام اظهار کراهت و تنفر نسبت بعروسی که دلپسند پسرش میباشد مینماید.

حالا اگر من بخواهم باو ثابت کنم که عروسی از اعمال ناشایسته قدیمش دست کشیده چه نتیجه دارد هر چه بخواهم محاسن ذاتی و اخلاقی او را برایش شرح دهم چه فایده دارد فرضاً که خیلی هم سماجت کرده و خوبی عروسی را ثابت کنم خواهد گفت توهم لابد روزی مثل عروس من بوده و با او هم کاسه بوده ای پس همان به که پرده خموشی را در این موضوع حایل ساخته بر سر امر نهفته و پنهانی خود سرپوش سکوت بگذارم تا کار بجای نازک نکشد و راز پس پرده از گوشه و کنار بیرون بیفتد یقیناً اگر او بداند من چکاره بوده و سرمایه زندگانی خود و مریضخانه ام مولود

که جاست ساعتی در اینجا بند نشده و شوهرش را نیز مجال توقف نخواهد داد آنوقت کار بیمارستان لنگ شده مرضی بی پرستار خواهند شد ، بنابراین به پرویز سپردم که از این مقوله بامادر و پدرش حرفی نزنند و هم چنین سایر پرستاران و خدمه را سفارش کلی کردم که مبادا پیش کسی از سرگذشت سابقمان سخنی بگویند .

بیمارستان ما زیاد بزرگ نبود گنجایش بیست نفر مریض بیشتر نداشت ولی در اثر جدیت و حذاقت پدر پرویز هر روز عده بهبودی یافته میرفتند و عده دیگر جانشین آنها میشدند و من اغلب روزها به اطاق مرضی رفته و احوالشان را بررسی میکردم مابین این عده محدود و در این محوطه کوچک بیشتر مریضها دچار امراض زهروی و تناسلی بودند چه مستقیماً خودشان گرفته و چه بعوارض آن دچار شده بودند و اغلب زنهای بی بضاعت و بطور کلی عده زنهای بیش از مردان بود چه آنکه عوارض این امراض وخیم در زنان بیش از مردان است .

چند نفرشان که بر اثر گرفتاری مرض دردناکی شب و روز فریاد میکردند ، چند نفر دیگر که حامله بودند در اثر ابتلای آن بچه ساقط مینمودند و اقامت وضعیت این قبیل بیچارگان قابل رقت و دلخراش بود معلوم نیست چه قسم و بچه نحو باید بنیان این امراض خانمانسوز برافتد اگر بهداری کشور میتوانست از شیوع روزافزون این امراض قاطع نسل و خانه برانداز جلو گیری کند کمک مهمی به بهداشت عمومی و سلامتی توده نسل ضعیف مینمود .

اگر به بیمارستانها رجوع کنیم ، اگر آمار بهداری را بطور کلی مطالعه نمائیم ، اگر بمطبها بنگریم خواهیم دید که تقریباً نه عشر مرضی

دچار امراض مقاربتی بوده یا بعوارض آن دچارند .

دنیاائی که هر دم رو بترقی است ، بشریکه هر ساعت به پله از مدارج تمدن و ترتیب بالا می رود بخصوص ایران جوان و سعادت مندیکه افرادش در تکاپوی پرواز بر اوج رقاء و تعالی است چرا باید افرادش از این راه رو بانحطاط رفته هر روز نسلش زبون تر و ضعیف تر شود؟ بآمار اطفال متوفی بنگرید و کود کان ناقص الخلقه و کزلال رادر احوال والدینشان بررسی کنید در اطراف زنان عقیم و نازا دقت نمائید به بینید این امراض خانمانسوز چه لطمه بزرگی به بهداشت کشور زده است .

واقعاً که ایران جوان و میهن عزیز ما توده قوی و نسل آبرومندی برای آینده اش می پرورد اینها با ما نیست که گوشزد محیط نمائیم ، زیرا مضار این امراض ماداً و معنأً از روز روشن تر و بر همه کس واضح و مبرهن است و عجب اینجاست که این امراض با اینهمه آفات و مضار از سایر امراض فراوان تر و وسیله سرایتشان نیز زیادتر است و برای جلوگیری از آنها همانا بررسی و جلوگیری اعمال ناشایسته است که مروج اصلی و موجد کلی این امراض خانمانسوز است چنانکه موقعی که ماسیر این عوامل ننگین را مینمودیم مابین ما ، دو یاسه نفر باین امراض مبتلا بودند در صورتیکه عده اشخاص وارده بر ما معلوم و محدود بود ، طولی نکشید که علاوه بر آنکه آن اشخاص عده زیادشان مبتلا شدند قریب ده پانزده نفر دیگر از ماها نیز دچار شدند که بعداً همه را در بیمارستان خودمان معالجه نمودیم و اگر تابحال بازارمان رواج داشت معلوم نبود که آیا بقیه ما و وار دینمان دچار میشدند یا نه ؟

حالا گذشته از اینکه نسل بحال عقیم و ر کود میماند صرف نظر از این

که توده ضعیف ورنجور در جامعه زیاد میشود دلم بحال اطفالی میسوزد که بدون گناه معیوب یا ناقص بدنیا آمده یا در او ان کودکی میمیرند یا تا آخر عمر عاجز و ناتوان زیسته، باری بردوش جامعه میشوند، آخرین ها چه گناهی کرده اند که باید انتقام خطاکاری و گناه والدین خود را پس بدهند برای کمرانی و بوالهوسی آنی والدین لایبالی و بیفکرشان باید عمری از ذلت و بیچارگی پاداش به بینند.

بیچاره این زن‌ها که يك‌عده‌شان در تحت تأثیر دردهای فراوان عقیم میشوند، عده دیگرشان هم که عقیم نیستند طفل را ساقط کرده و اگر هم از مرحله اخیر جسته بچه بیاورند یا فوری تلف شده یا کور و کرویبا گنگ و لال عاجز و ناقص خواهند ماند.

خانم دکتر که بخصوص در آداب پرستاری این قسم اطفال مجرب و آزموده بود اغلب پرستاری و مواظبت این اطفال جدید الولا را خود بعهده میگرفت و آنهایی را که امید حیاتی میرفت توجهی کرده و دکتر نیز مادر را باز بردستی و حذاقت تمام مداوا کرده بچه را بدست مادر سپرده از بیمارستان بیرون میفرستادیم و در این موقع اغلب اوقات خانم دکتر را ملاحظه میکردم که چشمانش از مشاهده این مادران و اطفال پراز اشک شده آه عمیقی میکشید مثل اینکه بر این عوالم مهر و عطوفت مادر و فرزندى حسرت میخورد.

روزی باو گفتم خانم شما چرا از دیدن این مادران که اطفال خود را در بغل گرفته برای مداوا باینجا میآیند اینطور حالتان منقلب میشود شما که ماشاء الله فرزندی مثل پرویز دارید دیگر چه حسرت و ندامتی بحال این مادران و جگر گوشه‌هایشان میبرید.

گفت آری پرویز چشم و چراغ من است ولی، اگر آن یکی هم بود...
 گفتم مگر شما اولاد دیگری هم داشته اید که ازدست داده اید؟ گفت آری
 مگر نمی بینید که من چقدر شما را دوست میدارم و شما را دختر خود
 خطاب میکنم بلکه شما را مثل دختر خود میدانم حقیقتش این است که
 پرویز بایک خواهر بدنیا آمد و چون من نمیتوانستم هر دوی آنها را شیر
 بدهم پرویز را نزد خود نگاهداشته و دختر خود را بدایه دادم و هر ماهه
 مقداری پول نقد و لباس و چیزهای دیگر باو میدادم پس از دوسه ماه غفلتاً
 بمن خبر دادند که دایه از آنجا نقل مکان کرده و بجای دیگر رفته است
 هر چه سراع او را گرفتیم و هر کوچه و محله ای را که گشتیم آثار او را کمتر
 پیدا کردیم بالاخره معلوم شد که دایه بچه ما را دزدیده و برده است ما
 خیلی آن دختر را دوست میداشتیم با همان کوچکی خیلی شیرین و ملوس
 بود من در فقدان آن بچه غصه ها خوردم، اشکها ریختم ولی کمتر بنتیجه
 رسیدم دیگر از آن بیعدهم خبری از او بدست نیامد معلوم نشد که آن دایه
 خدا شناس و مکاره چه بر سر بچه من آوردنمیدانم بچه ام زنده است یا مرده
 در دامان که نشسته است، زیر دست کدام مرد یا نامرد افتاده است، اگر الان
 بود بسن و سال شما و هم سن پرویز بوده.

پس از قدریکه از این درو آن در صحبت کردیم خانم دکتر پرسید
 راستی والدین شما مرده اند یا در قید حیاتند، چرا شما بطور انفراد زندگی
 میکنید، چرا تا بحال کسی از اقوام شما نزدیکان نیامده و شما با فامیلتان
 معاشرت نمیکنید، مگر شما فامیل و کس و کاری ندارید؟

در جواب مردد ماندم اگر میخواستم سرگذشت خود را برای خانم
 دکتر بیان کنم آنوقت بود که دیگر آبروی خود را که تا آنوقت بزحمت

محفوظ داشته بودم ریخته واز ننگ و رسوائی و بی آبرویی نمیتوانستم
بچشم این خانم نگاه کنم.

آن فلاکت سرراهی بودنم با آن افتضاح که دردامن يك زن معروفه
بار آمده ام، از همه بدتر این رسوائی اخیر، یعنی ریاست محفل عصمت
فروشان را داشتن بکلی مرا نزد آن خانم رسوا و مفتضح میکرد و دیگر
او مرا بجای يك دختر نجیبه و متمول نخواهد نگریست، بلکه این ثروت
و تمول را که همراهه مقداری از آن در جیب شوهرش میریخت مایه ننگ
و عار دانسته، اگر از گرسنگی میمرد ترجیح میداد که در نزد من سودا
زده بماند.

ناچار برای آبرو داری از بی آبرویی خود بدروغ مصلحت انگیز
متوسل شده گفتم مادرم در او ان طفولیت من فوت کرده و پدرم نیز در
همین چند سال اخیر بدروغ حیات گفته و این بنگاه خیریه بر حسب وصیت
او از ترکه او بنا شده و چون پدرم کسی و اولادی بجز من نداشت ناچار
من مجبور شدم که از بیمارستان و مرضای او نگاهداری کنم.

پرسید خانم پس شما که کس و کار فامیلی ندارید چرا تابحال شوهر
اختیار نکرده اید که کمک و معین زندگانتان باشد، در جوابش گفتم،
حقیقت آنست که تابحال همه جور شوهر برای من پیدا شده و من از
آنچائی که اساساً از جنس مرد گریزان هستم تابحال همه را جواب گفته ام.

گفت ای خانم این چه حرفی است که شما میزنید، چرا شما باین
جوانی و قشنگی باید بدون شوهر و فرزند مانده مدیر يك عائله بزرگ
و فرزندان قشنگی نباشید، این حرفها چه معنی دارد، دختر باید اول و
آخر شوهر کند و اینطور هم که شما میگوئید از مردها متنفرم مردها که

بد نیستند ممکن است شما يك مرد خوب و همه چیز تمامی را برای همسری خود انتخاب کنید .

گفتم خانم شما صحیح میفرمائید مردها همه بد نیستند مخصوصاً شوهرهایی هم که برای من پیدا شدند همه دارای فامیلهای محترم و شغل های آبرومند و سرووضع حساسی بودند ، ولی من فقط در شوهر خواهان يك چیز هستم و آن عاطفه و وفاداری است که در کمتر مردی میتوان یافت .

محبت مردان قابل اعتماد نیست ، هر چه که زن دارای اوصاف و محاسن عالیّه باشد بالاخره پس از چند صباح کاهرانی او را ترك کرده با زیبایضم جدیدی طرح الفت و دوستی میریزند و یار دیرین خود را فراموش میکنند ، چه بسا مردان بی عاطفه هستند که پس از آنکه نهال زناشوئی شان بارور گردیده و زنشان یکی دو اولاد برایشان آورد باسم اینکه او مادر بچه ها و کهنه شده است ساغر دوستی و صمیمیت را بـخاک ریخته با دیگری پیوند میکنند ، آنوقت است که زن بیچاره بادل دردمند در آتش بیوفایی همسر نامهربانش سوخته نهال امید و آرزویش بـخاک یأس و نومیدی فرو میبرد ، این نکته اخیر را که برای خانم دکتر شرح میدادم تا حدی راست میگفتم . زیرا من بالغب مرد های متأهل و مجرد معاشرت داشته و طبیعت آنها را سنجیده بودم .

مگر شوهر اول من نبود که زن جوان و زیبا و دختر قشنگش را گذاشته بنامردی مرا فریفته باز دواج خودش در آورد و پس از آن مرا هم مانند آن یکی فراموش کرده محبت و وفاداری را زیر پا نهاد ؟

مگر آن دیگری نبود که فریفته من شده يك سال با من زندگی کرد و پس از یکسال که از من سیر شد مرا بر فقا و دوستانش تعارف کرد ؟

مگر آن مرد که لندهور یعنی شوهر منیژه ، با داشتن زن زیبائی
مثل منیژه و دارا بودن دو کودک شیرین بامن بی خانمان و بی آبرو نرد
عشق نمی باخت ؟

از آن پس و از آن ببعد هم هر چه دیده و شنیده بودم همه سر و ته
يك كرباس بودند .

عاطفه و مهر و وفا و پایداری جوهره ایست که در خمیره این جماعت
پیدا نمیشود .

بگذرید از اینکه چند ساعتی و چند روزی و چند ماهی باقوای
چاپلوسی ذاتیشان از زنهای ساده لوح دلربائی میکنند ، آنهم فقط برای
هوسرانی موقتی است . والا کدام يك از این دلهای پر محبت و پر جوش
و خروش است که پس از کامرانی و کامروائی چند روزه در مقابل دلدار
جدیدی از جای کنده نشده است یا در هوای وصل پری رخسار دیگری
پرواز نکرده است ؟

اصولا این جماعت با استثنای معدودی فاقد محبت و عاطفه اند ، پیوندشان
بی وفا و الفتشان بی بقاست ، مانند پروانه هستند که هر ساعتی بر روی گلی
می نشینند هم نوع ظریف و زیر دستان را برای کامرانی و تمتع میخواهند و
دمی می پرستند ، نه برای مهربانی و نوع پرستی .

اگر اینها محبت داشتند پس چرا من و امثال من پیدا میشدیم ؟

اگر اینها انسانیت و ناموس پرستی را زیر پای شهوت و لذت نفس
نمی نهادند فحشا در دنیا وجود خارجی نداشت .

خانم دکتر پس از توضیحات و رجز خوانیهای من گفت پس لا اقل پرویز
این زنکه پدر سوخته فاحشه را نگرفته یا حالا پیروش می کرد و خانمی

مثل شما قشنگ و برازنده را به مسری انتخاب میکرد آنوقت من بشما قول میدادم که تا پایان عمر کسی جز شما را دوست نداشته باشد .

از شنیدن این فحش آبدار که متضمن حال من نیز بود پشتم بلرزه در آمده گفتم ای خانم خدا را خوش نمیآید که يك بیچاره که از عمل بدی دست کشیده و متوسل به پسر شما شده و يك لقمه نان نجات و درستی میخورد برای خاطر من بیچاره شده دوباره باعمال ناشایسته خود برگردد آنوقت گناه او برگردن من خواهد بود من هرگز راضی بدر بدری و پریشانی کسی نیستم و اگر بخوام شوهر کنم ممکن است مثل پرویز یا بهتر از او برای من پیدا شود .

از این قرار خانم دکتر میخواست زیر پای پسرش نشسته او را وادار کند که لعبت را بیرون کرده با من ازدواج کند ولی آیا در اینصورت پرویز سابقه مرا بمادرش نمیکفت یا فسق و گناه مرا بروز نمیداد ؟

لا بد باو میگفت که من نیز روزی هم ردیف زنش بوده ام .

باینواسطه جداً از خانم دکتر تقاضا کردم که از این مقوله حرفی به پسرش نزند و از طرفی فکر میکردم که ممکن است من دختر این دکتر و خانمش باشم و پرویز برادر من باشد .

مگر مرا سر راه نگذاشته بودند ؟ اگر دایه ام مرا در سر راه گذاشته بود لا بد اینها فهمیده مرا برمیداشتند ، پس لا بد من آن بچه که میگویند نبوده ام .

باز فکر میکردم که ممکن است دایه مرا در جاهای دور دست در سر راه گذاشته باشد و اینها نفهمیده باشند ، راستی خوب بود که دایه آلان حیات داشت یا اگر زنده است او را پیدا کرده وقایع را تحقیق میکردم

ولی افسوس که حالا دایه هم درین نیست که بگوید بچه را چه کرده است .

از تقریرات من خانم دکتر مأیوس شده یقین کرد که من دختر مفقود او نیستم و حال اینکه من مشکوک شده بودم که ممکن است آن دختر مفقود من باشم و از شباهت زیادیکه مابین من و پرویز بود بکلی حدس مرا صائب میکرد ، ولی من از کجا میتوانستم بآنها یا بخود بقبولانم که فرزند آنها میباشم در صورتیکه هیچگونه مدرکی برای مدعای خود در دست نداشتم .

از آنجائیکه حقیقت بایستی فاش شود یعنی پایه مبهمات برمسدار معلوم و معینی استوار گردد .

روزی همان دایه برای جزئی جراحی به مریضخانه ما آمد گرچه خود دکتر ابدآورا شناخت ولی خانم دکتر از آنجا که دلش در اطراف جستجوی مطلوبش می طپید اول او را شناخت ولی پس از قدری صحبت کردن با او فهمید که این همان دایه سابق دخترشان است .

در ضمن صحبت از او پرسید که شما هیچ بخاطر ندارید که تقریباً بیست و شش هفت سال پیش دختر شیرخواری را برای شیر دادن از کسی گرفته باشید ؟ زن در جواب متحیر مانده پس از قدری تأمل گفت چرا يك همچه بچه برای شیر دادن بمن دادند ولی پس از چند ماه دوباره پس گرفتند .

خانم دکتر گفت راستش را بگو ، میخوام بدانم آن بچه را چه کردی و بدست که دادی ؟ گفت خانم بچه را بدست مادرش دادم چون آن یکی بچه اش مرده بود این دیگری که در پیش من بود باز گرفت خانم دکتر

گفت تو دروغ میگوئی چونکه من مادر آن بچه هستم بچه دیگرم هم هنوز زنده است ولی نمیدانم تو بر سر بچه من چه آوردی ، مرده است یا زنده بدست که اش سپردی راستش را بگو دخترمان را کجا بردی و تا حقیقتش را نگوئی ممکن نیست بگذارم از اینجا خارج شوی ، بیچاره زن پریشان و هاج و واج نمیدانست چه بگوید شروع کرد بگریه کردن و التماس نمودن که ای خانم شما را بخدا از تقصیر من بگذرید من گناهی ندارم و در باره طفل شما هیچگونه تقصیر و کوتاهی ننمودم خدا شاهد است که او را از جان خود بیشتر دوست میداشتم ولی چه کنم که گناه از دیگری بود یعنی در همان روزها که شما دخترتان را بدست من سپردید من شوهری اختیار کردم ولی از آنجا که طفل زیاد یتیمی میکرد من زیاد باو علاقمند بودم شوهرم نسبت بطفل بیگانه حسادت میکرد و حتی المقدور میخواست او را از من دور کند ولی من گردن نمیگرفتم تا روزی که من از خانه بیرون رفته بودم پس از مراجعت بچه را ندیدم وقتی از اوجویای حال طفل شدم گفت که در غیاب تو از منزل والدین بچه فرستاده او را بردند هر چه سعی کردم که تا تو نیستی بچه را نبرند نتیجه نداد منهم باجبار بچه را دادم بردند .

من از شنیدن این خبر بقدری متأثر و غمگین شدم که خدنداشت هر چه خواستم که بمنزل شما بیایم مانع شد و گفت که الساعه باید بمأموریت فلان محل برویم و در آنجا من طفل دیگری برای تو پیدا خواهم کرد که سرت مشغول شود و از خیال این بچه بیرون بروی .

پس از آنکه بمسافرت رفتیم پس از چند ماه کم کم معلوم شد که آقا بمن دروغ گفته و بچه را برده در نزدیکی منزل شما سر راه گذاشته است

که هم مرا راحت کرده و هم خودش از شر بچه آسوده شود .
 من بعد از فهمیدن این مطلب گریه ها کردم و اشکها ریختم سینه ها
 خراشیدم ولی چه سود که چند ماه از تاریخ این قضیه میگذشت دیگر من
 چه میتوانستم بکنم از که و از کجا میتوانستم جویای حال بچه شوم .
 انشاء الله از گورش آتش بیارد خدا رویش را درد و دنیا سیاه کند که
 چنین نامردی و بیرحمی را مرتکب شد ، گرچه من بعد از چند سال از
 او طلاق گرفته شوهر دیگر کردم ولی تا عمر دارم او را لعنت و نفرین میکنم
 که آن بچه بیگناه را از من دور کرد ولی خانم جان من تا حالا خیال میکردم
 که چون بچه را نزدیک منزل ما گذاشته است حتماً شما او را برداشته اید
 ولی حالا تازه شما پس از چندین سال سراغ او را از من میگیرید حتی
 من چند سال پیش يك روز او را در خیابان باشوهرش دیدم گرچه از وقتی
 بزرگ شده بود او را ندیده بودم ولی از شباهت فراوانی که به بچگی آن
 طفل داشت یقین کردم همانست حالا هم هر چند وقت يك مرتبه شوهرش
 را تنهامی بینم ولی زنش را همراهش نمی بینم نمی دانم زنش را چه کرده
 است .

خانم دکتر بیاد بی صاحبی و بی کسی و فقدان دخترش سیل سرشك
 را سرداده شروع کرد بگریستن و بدایه التماس کرد که اگر روزی شوهر
 دخترش را درجائی به بیند بدون معطلی او را بمریضخانه نزد آنها بیاورد .



این افق نیلگون ، این آسمان زرنگاری ، این طلیعه بامداد با تمام
 تجلیات و مظاهر گوناگون که هر لحظه در کسوتی و هر آنی در
 نیرنگی دلربائی میکند ، این همه آیات هستی و مظاهر تکوین که از
 هزاران قرن ناظر تحولات بشر ملون الحال بوده اند همگی مظهر
 احوالات گوناگون هستند .

شفق سرخ فام که بهنگام غروب چون دلهای پاره پاره غرق بخون
میشود همدرد عاشقان بینوائی است که در فراق دلدار اشکهای خونین
نثار میکنند .

سر پنجه طالائی رنگ صبحگاهان که برفرازشبنمهای لطیف کوهساری
مشت مشت زرناب می افشاند چون پنجه کهربائی داغدارانی است که در
مرگ عزیزان رخساره میخراشند .

آسمان کبود با آن نوار هفت رنگی که بهنگام قوس و قزح بر میان لباس
نیلگون میندد و از رعد و صاعقه صیحه بر زمینیان میزند و از برق دل هوا
را میشکافد گاهگاهی مظهر انتقام طبیعت است .

چه بسا ظلمها و شقاوتها که می بیند ، چه بسا عصیان و سیاهکاریها
که تماشا میکند ، چه قساوتها و بیرحمیها که مشاهده مینماید و در قبال
همه اینها هی صبر میکند و هی تحمل مینماید پناگاه مانند دل گناه کاران
سیاه میشود چنان متغیر میشود و صیحه میکشد و عنان گریه راسر میدهد
که چندین شبانه روز از گریستن نمی ایستد بهدیکه سیلهای سرکش
خانه ها را ویران میکند ، بناهای کهن را سرنگون میسازد ، مایملک آدمی
را از دستش می رباید و میبرد و از قساوت و بیرحمی طوفان نوح برپا
میسازد !

آری طبیعت منتقم خوبی است ، اگر بنا بود طبیعت انتقام تبه کاریها
و بد ذاتیهای آدمی را در کنارش نمی نهاد آدم آدم را میخورد .

این چاشنی شیرین طبیعت واقعاً لذت دارد و این رلی که طبیعت در
صحنه انتقام و پاداش نیک و بد بازی میکند خیلی تماشائی است ، مرهم همه
زخمها ، تسکین همه غمها و داغها انتقام است ، مخصوصاً انتقام موقعی شیرین

است که انسان تازه از بدبختی رهایی یافته و براحتی رسیده آنوقت تازه
 مسبب بدبختی و بیچارگی خود را مخدول و پریشان و سیه روزگارتر از
 خود ببیند و این عالمی بود که من با کمال اعجاب و انبساط خاطر مشاهده
 کردم بخصوص ازین شیرین کاری طبیعت موقعی متمتع شدم که هوشنگ
 را نالان و ناتوان بارخساره زعفرانی و قامت خمیده چون گوزپشتان ماتم
 زده در مریضخانه خودمان ملاقات کردم که با ناله های جانخراش و فریادهای
 دردناکش دل سنگ را میگذاخت.

درست یکماه از ملاقات خانم دکتر بادایه گذشته بود که دایه کوی
 بکوی و محله به محله سراغ این بینوا یعنی داماد دکتر را از همه آشناها
 و کسانی که او را دیده و میشناختند گرفته و بالاخره بانواع نام و نشانیهای
 فراوان خانه او را پیدا کرده و بیپناهه اینکه او را باین مریضخانه آورده
 مداوا کند بنزد خانم دکتر آورده بود.

این بیمار نامه سیاه و خانه خراب در حالیکه پیکر دردمندش بکمک
 دایه آهسته قدم برمیداشت در اطاق دکتر وارد شد و دکتر پس از معاینه
 زیاد و تشخیص دادن دردهای گوناگون دوائی چند باو خورانیده و بعلاوه
 آمپولی باورده امر باستراحتش داد.

فوری یکی از تخت خوابها آراسته شده بیمارینوا را در حالیکه بکلی
 حواسش را ازدست داده بود بروی تخت خواب خوابانیدند ولی من سعی
 میکردم خود را باونشان ندهم تا به بینم عاقبت کار بکجا خواهد انجامید
 و از اینکه شوهر خود را داماد دکتر و خانمش دیده بالاخره فهمیدم که
 ایشان پدر و مادر من هستند، سر از پای نمی شناختم هیچ نمیتوانستم بخود
 بقبولانم که والدین خود را پس از چندین سال یافته ام و در فکر بودم که

چطور بآنها ثابت کنم که من دختر آنها هستم و علاوه بر اینها شرح زندگانی و رسواییهای خود را چطور برایشان بگویم و اگر نگویم چه بگویم؟

لابد از من سؤال میکنند تو تا بحال کجا و چطور زندگی کرده علاوه بر این، این ثروت و تمول را از کجا بدست آورده سرپرست که بوده و در نزد که پرورش یافته‌ای؟

واقعاً که قضیه خیلی بغرنج شده بود تربیتم در دامن يك زن هر جائی و بدنام، شوهر کردم به بد بختی و ناکامی و پس از آن بیشوهر شدنم به رسوایی و آلودگی و ننگ و بدنامی (!)

آیا آنها مرا از خود طرد نخواهند کرد و پس از واقف شدن بمکافات گذشته من، باز مرا بفرزندی خواهند پذیرفت؟

حالا خوب بود که اقلاً هوشنگ بدجنس از دامنه زندگانی فضاحت آمیز من بی اطلاع باشد و اگر حالش کمی بهتر شود و مرا به بیند مرا رسوا ننماید.

ای کاش سراز این بستر بر نمیداشت و مرا نمیدید تاراز پس پرده افشا نمیشد.

خانم دکتر که پرستاری او را خود بعهده گرفته بود و هر وقت که او کمی بهوش آمده میتوانست اطرافیان خود را به بیند و شناسد شروع باحوال پرسی از او کرده و دامنه صحبت را کم کم توسعه میداد تا شاید از او چیزی بفهمد ولی من ابداً در آن اطاق داخل نمیشدم و سعی داشتم که خود را بکلی از او مخفی بدارم پس از سه چهار روز اندکی بهبودی در هوش و حواسش روی داد ولی بطور کلی مریض بود و ابدانمی توانست

حرکت کند قسمت زیادی از بدنش بکلی بیحس شده و فقط قادر بود که قدری غذا بخورد و کمی حرف بزند.

يك روز در پشت درایستاده بودم شنیدم که خانم دکتر دارد یواش یواش با او صحبت میکند و وقتی درست گوش دادم اول شنیدم که خانم دکتر می پرسید آیا شما زن و بچه ندارید؟

مریض بدبخت آهی کشید و گفت چرا خانم داشتم ولی در این شهر نبودم تقریباً چهار پنج سال پیش که در اهواز بودم زن و بچه ام هر دو فوت کردند و پس از آن من به تهران آمده مریض شدم و بکلی یکه و تنها و بی پرستار شدم دوست و فامیلی هم نداشتم فقط در جائیکه منزل کرده بودم صاحب خانمان از من پرستاری میکرد، تا این اواخر یعنی يك ماه اخیر حالم بدتر شده و مرضم سخت تر گردید و بواسطه نداشتن شغلی اوقات ناخوشیم هر چه داشتم همه را خرج کرده بودم و خیال داشتم که یکی از مریضخانه ها رفته چند وقت بمانم تا ناخوشیم بهتر شود، ولی چند روز پیش يك زنی از خویشان صاحب منزل مان که آنجا آمده بود مرا باینجا آورد.

خانم دکتر گفت میدانید زن شما از چه فامیل و چه خانواده بوده است؟

گفت زن من دختر ... ساکن اهواز و یکی از تجار معتبر آنجا بود ولی ...

هوشنگ مثل اینکه میخواست مافی الضمیر و راز درون خود را بخانم دکتر بگوید ولی اندیشه میکرد و میترسید که اگر آنچه از بدجنسی و پیرحمی در باره زن و بچه اش روا داشته شرح دهد حالش یارای گفتن

سرگذشتش را ندهد ولی پس از گفتن کلمه ولی، خانم دکترباعجله زیادی از او پرسید ولی چه؟ آیا پس از مردن زنتان زن دیگری گرفته اید؟ گفت آری بجهت تنهایی زن دیگری اختیار کردم ولی آن بی وفا بامن نساخت و پس از یکسال از من جدا شده نمیدانم بکجا رفت و بر سرش چه آمد.

پرسید زن دومتان از چه فامیلی بود ردختر که بود؟

گفت فامیل معتبری نداشت انقدر که من میدانم مادرش يك زن معروفه بود که ظاهراً او را از سر راه برداشته بود و بزرگ کرده و بمدرسه فرستاده بود دختر زیبا و باکمال بود هیچ از حیث اخلاق شباهت بمادر بد کارش نداشت و بطور کلی با وجود اینکه درد امان يك زن معروفه بزرگ شده بود بکلی بامادرش متمایز بود من او را در موقع رفتن بمدرسه در راه دیده و فریفته اوشدم و باصرار زیاد از مادرش خواستکاری کرده گرفتم مقداری جهاز و اثاثیه هم باو داد و من او را بشهریکه شغلم در آنجا بود یعنی باهواز بردم ولی نمیدانم چرا بامن نساخت و بیبانه های بی اساس از من جدا شده، نفهمیدم بکجا فراری شد.

من حدس میزنم که شاید مادرش مخفیانه باو نوشته و او را به نزد خود دعوت کرده است و از آنجا که صاحب جمالی بود همکار مادرش شده است ولی پس از آنکه من بطهران آمده و سراغ منزل مادرش را گرفتم گفتند که چند سال است مرده و هم چه دختری را هم کسی ندیده است.

یقیناً او هم مثل مادرش الان هر جا هست دنباله کار مادرش را گرفته و هر روز درد امان يك نفر امرار معاش میکند و از آنجا که پایه تربیت و پرستایش در يك زندگی آلوده و ننگین بوده است ممکن است او هم

تأسی بهمان روش کرده باشد .

اگر بامن بود و بامن میساخت من او را از جان و دل دوست میداشتم و ممکن نبود تا پایان عمر از او جدائی اختیار کنم چه سود که طبیعت او غوغا طلب و سودائی بود و هم خودش و هم مرا دچار بدبختی نمود ، از آثار تأثر و اندوهی که بر چهره خانم دکتر نقش بست فهمیدم که از سرگذشت دخترش غمگین شده است و مخصوصاً از يك قسمت اخیر که یعنی شوهرش را ول کرده خودش مفقود شده است حتم کرده بود که دخترش در کمراهی و بدکاری افتاده و دیگر دسترس باو ندارد و اگر هم داشته باشد وجود چنین دختر بدطینت و ناپاکی برای آنها فقدانش بهتر است . من برای اینکه رفع کدورت و تأثر مادران دوهگین را کرده و خاطرش را از سوء ظن نسبت بدخترش مرتفع سازم و هم برای اینکه صحبت های دروغ این مریض خبیث را که خیانتها و بی عاطفه گیهای خود را لباس صحت و آبرومندی پوشانیده است از پرده ابهام بیرون آورم آهسته از دریکه بالای تخت خواب مریض بود وارد شدم و طوری بالای سرش ایستادم که او مرا نمیدید گفتم تو دروغ میگوئی تو بیعاطفه و بیمهربودی که نتوانستی زن بیگس و بی پناهت را در آغوش محبت و حمایت نگهداری کنی زن بیچاره پروین سیه روزگارت قربانی بی مهری تو شد همچنانکه زن و فرزندت فدای جنایت تو تبه کار سیه روزگار شدند تودلی سودائی داشتی و از آن جهت بود که پروین بیچاره را در دامن سودازدگان انداختی ولی بحمد الله که او از دام بدبختی و بینوائی رهائی یافت و تو بدبخت خائن به تیغ خیانت خود کشته شده و چون صید مقتولی در مقابل قربانی خویش در خون خود غوطه میزنی .

از صدای لرزان من چشمان نیمه باز هوشنگ از هم گشوده شده
 بزحمت میخواست خود را بلند کند ولی خانم دکتر مانع شده او را
 خوابانید و گفت شما نباید حرکت کنید زیرا حرکت کردن برای شما خوب
 نیست هوشنگ در حالیکه سر خود را باین طرف و آنطرف میگردانید
 که شاید صاحب صدا را به بیند ولی من خود را عقب کشیده نزدیک در
 ایستادم و او را مشاهده میکردم که مانند مرغ نیم بسمل پریشان حال و
 مبهوت دست خانم دکتر را گرفته بالتهاب تمام می پرسیدای خانم عزیز شما
 را بخدا بگوئید صاحب این صدا که بود، این صدای پروین بود. بخدا
 اگر من اشتباه نکرده باشم این کلمات از دهان پروین بیرون آمد شما
 را بخدا بگوئید به بینم تصور من راست است یا حواسم پریشان شده
 اشتباه میکنم؟

خانم دکتر که مبهوت این قضیه بود گفت: آقا چه میگوئید مواظب
 حال خودتان باشید، پروین کیست، زن شما اینجا چه میکند، شما
 میگوئید او در اهواز از من جدا شد، اهواز را باینجا چه کار است؟
 هوشنگ هی مکرر میگفت ای خانم بخدا این همان صدائی بود
 که مکرر در زندگی مرا مورد ملامت قرار میداد، این همان صدائی
 بود که دائم مرا بر کارهای ناپسندیده سرزنش میکرد، حالا در بستر
 بیماری و ناتوانی هم وجدان مرا آگاه میکند، خاطرات تیره مرا
 بیاد میآورد.

ای خانم بآن خدائیکه ستایش میکنید این شخص را بنز من بیاورید.
 منکه نزدیک در اطاق ایستاده و مثل یید میارزیدم فوری پای بفرار
 گذاشته بیرون رفتم و در تعاقب من خانم دکتر نیز بدنبال من بیرون آمد

ومن برای اینکه موقتاً در این حال پریشانی از سئوالات خانم دکتر در امان باشم یکسر بآشپزخانه مریضخانه رفتم و پرستار گفتم که امشب غذای فلان مریض را حاضر کند که من خودم ببرم.

پس از مراجعت با طاق خانم دکتر رامشکوک و متفکر در اطاق خود نشسته یافتم بمحض دیدن من دستها را بجانب من دراز کرده گفت ای خانم ترا بخدا بمن بگو به بینم تو همان پروین زن این هوشنگ نیستی اگر تو اورا نمیشناسی از سابقه زندگانی او چه اطلاعی داری و اگر او ترا نمیشناسد از کجا بشنیدن صدایت اینطور پریشان و آشفته شد؟

واقعاً این قضیه بر من خیلی ناگوار است که عمری در نگرانی و انتظار و فراق فرزندم بسر برم یا فرزندم در کنارم باشد و من بی خبر و پریشان باشم دایه که دخترم را باوداده بودم شوهر دخترم را باینجا آورده و این مریض بینوا که داماد من باشد شما را زن خود میداند.

اگر واقعاً این قضایا راست و درست باشد شما دختر من هستید پس خواهش میکنم حقیقت را از من مستور ندارید و مرا از آزار و شکنجه روحی نجات بدهید.

ترا بخدا بیا نزد این مریض برویم و دایه را هم صدا کنیم ترا ببیند و اینها تصدیق کنند که شما همان دختر سرراهی من هستید که در او ان طفولیت از من دور ساخته اند.

من گفتم خانم دختر درد نیاز یاد است، بچه سرراهی نیز فراوان است از کجا که من آن بچه باشم و از کجا این نشانیها که اینها میدهند در من صدق کند منکه چنین چیزها در عمرم یاد ندارم،

گفت حالا بلند شو باهم با طاق مریض برویم به بینیم او ترا از کجا

میشناسد و تو او را در کجا دیده‌ای ناچار برخاسته باتفاق او بنزد هوشنگ رفتیم ولی خوشبختانه او در خواب فرو رفته بود و معلوم بود که خواب گران و پراشتهایش حاکی از جوش و خروش و تقلای باطنی اوست.

گفتم حالا که می بینید خواب است بگذارید بخوابد پس از بیدار شدن بنزد او خواهم آمد و بیشتر سعیم این بود که من قبلا میخواستم بتنهائی با او ملاقاتی کرده علت ناخوشی و مراجعت بطهرانش را مطلع شوم و در ضمن بدانم که آیا اواز سابقه من در طهران اطلاعی بهم زده است یا نه، گرچه او از این مقوله سخنی بخانم دکتر نگفت ولی باز اطلاع من از سابقه او در طهران برایم لازم بود و مواظب بودم موقعیکه هوشنگ از خواب بیدار شد دوا و غذای او را برداشته آهسته از بالای سرش داخل اطاق شوم.

مریض خواب آلود و تب دار که از التهاب تب نفس نفس میزد چشمانش رویهم بود و خیال میکرد که پرستار همیشگی اوست که برایش غذا آورده و منتظر بود که پرستار آمده زیر بازویش را گرفته بنشانند و دوا و غذایش را بگلویش بریزد ولی امشب منکه بجای پرستار لباس پرستاری پوشیده غذای او را در کنارش روی میز نهاده و خودم پائین تختش ایستاده بحالش نظاره میکردم، عشق سوزان، وصال حلاوت بار، جدائی تلخ، مرگ آن دخترک ناکام و کودک زیبایش، مراجعت کردنم بطهران و از آن بعد آن زندگی تنگین و پرافتضاح تا صاحب ثروت شدن و پرستاری مرضی نمودن تا الساعه پرستاری مرضی که بهار جوانی و گل عمر مرا دستخوش هوا و هوس خود ساخته و اکنون دردمند و مبتلا در زیر دست من افتاده همه را اندیشه میکردم.

گاهی هوشنگ را مقصر میدانستم و زمانی از طالع نامیمون و بخت

نا مساعد خود مینالیدم و متفکر بودم که اگر هوشنگ چشم گشوده مرا به بیند چه خواهد گفت؟ آیا نمیگوید تو اینجا چه میکنی؟

× بالاخره تن بقضا باید داد هر چه باید بشود میشود افشای راز یکدفعه و رسوائی یکدفعه بالاخره پس از يك عمر بی صاحبی صاحب پدر و مادر اصیل و محترم میشوم منتهی باید تلخی سرزنش ننگ و بد نامی خود را قدری تحمل نمایم.

در این اندیشه‌های رنگارنگ بودم ناگاه حس کردم که پای مریض حرکت میکند فهمیدم که بیدار شده است همینکه متوجه شدم شنیدم که پرستار را صدا کرده میگوید چرا مرا بلند نمیکنی منکه یارای حرکت کردن ندارم دست مرا بگیر و بلند کن میل بغذا ندارم ولی دوایم را بده بخورم امشب حال خیلی سخت است.

آهسته گفتم واقعاً حالت خیلی سخت است، بگو بینم حال تو سخت تر است یا مادر فرشته در بستر مرگ؟ حال تو سخت تر است یا فرشته رنجور در روز مردن؟

از شنیدن این کلمات حس کردم که چنان قلبش از جای کنده شد که ضربانش بگوش من رسید سرش را کمی از روی بالش حرکت داده دیده بمن دوخت و گفت آه باز هم تو، باز هم پروین؟ ترا بخدا اگر تو همان پروین من هستی اینقدر مرا در نزدیکی مردن آزار مده و صدمه نرسان بیا قدری در نزد من بنشین تا یکبار دیگر چشمم بصورت چون گلت روشن شود، ترا بخدا پیش بیا تا یکدفعه دیگر دستت را بوسیده و از مکافات این جهان دیده برهم گذارم.

گفتم ای هوشنگ بچه جرأت این حرف را میزنی در صورتیکه

میدانی من از تو بیزارم و بچه روبآن جهان رهسپار میشوی در حالیکه روح دردمند زن و فرزندت در انتظار تواند که از تو در نزد داور جهان و جهانیان دادخواهی کنند .

در حال آهی کشیده گفت ای پروین عزیز ترا بخدا آنقدر من دردمند را آزار مده چرا خاطرات تیره و خفته مرا بیدار میکنی چرا آن ماضی تلخ و کشنده را بیاد من میآوری ترا بخدائیکه من و ترا آفریده است دیگر از آنها سخنی مگو نمیدانی که خاطرات آنها چقدر مرا شکنجه میدهد قدری از خودت حرف بزن که چرا مرا تنها گذاشته باینجا آمدی در عرض این چند سال در طهران چه میکردی و حال اینجا چه میکنی ؟ گفتم خیلی متأثر شدی که من ترا تنها گذاشتم و آمدم ، هیچ فکر میکنی آن چند ماه که همین پروین عزیزت را در شهر غریب تنها گذاشته و مفقود شدی اگر تو نمیخواستی که من ترا تنها بگذارم روزها و ماهها مرا تنها نمیگذاشتی که من از دستت باینجا فراری شوم .

گفت راست میگوئی حقیقتاً من درباره تو بد شوهری بودم و بتو بدی کردم اما ترا بخدا حالا که من در این حال مرگ هستم آیا مرا میبخشی ؟ بخدا اگر بدانی که پس از توجه روزگاری طی کردم چه دردها کشیدم چه خانه ها سر کردم نه صاحب زندگانی شدم نه صاحب مأوا زن و بچه زیبا و معصوم را از دست دادم و پس از آن ترا گرفته و فدای هوا و هوس خود ساخته بدست فراموشی سپردم و بعد از آمدن تو بدنالت بطهران آمده هر چه سراغت را گرفتم کسی نشان درستی بمن نداد و در عرض این سه چهار سال که برای پیدا کردن تو در اینجا مانده و بنزد اقوام و مادر خود نیز نرفتم هزار خانه عوض کردم ، هزار مأوا گزیدم ، عاقبت نه صاحب شغل

ونه صاحب آبرو و نه صاحب زن و فرزند و بطور کلی فاقد همه چیز شدم
مریض و دردمند در حالیکه دستم هم از دامان خویشان و نزدیکان خودم
کوتاه بود غریب و بیگس در این شهر بهزاران درد مبتلا شده شخصی شدم
هزارجائی و بیجا هزار دله و ییدل هزار خانه و بی خانمان !! ...

بیمار ، تبار : در حالیکه از شدت تب و هذیان سرگذشت پریشانی
و بی خانمانی خود را مانند شخص گناهکاری که دردم مرگ در نزد داور
حقیقی اعتراف بگناهان خود میکند بدون پروا شرح میداد همینطور دیده
بمن دوخته و منتظر کوچکترین ترحم و دلسوزی از طرف من بود و در آن
حینی که قوای خود را بکلی از دست داده بود و چشمانش فاقد نور امید
و حیات بود طرز نگاه کردن او که از اعماق قلب شکسته و دل مایوسی گواهی
میداد نگاهی عاشقانه و حالتی شاعرانه داشت .

گفتم آفرین بر تو که اینطور واضح و بی پرده سرگذشت خیانتکارانه
خود را شرح میدهی .

آری امثال شما مردان از آنجا که هر ساعتی دلتان در نزد یار تازه
بگرو میرود و از آنجا که می خواهید زرنگی کرده همه را صاحب شوید
و بدنبال هر کدام از هر سو میدوید نمیدانید آنچه هم که دارید از دستتان
میرود و پس از آنکه از یاران جدید دلسرد شدید بسراغ اولی بر میگردید
ولی متأسفانه آنهم از دستتان رفته است از آن پس بهر جا و هر گوشه و
کناری که روی میاورید همه دو روزه و پنج روزه است ، بالاخره نه صاحب
سر و سامانی میشوید و نه صاحب آبرو و زندگانی ، این است معنی همه
جائی و بی جائی ! ...

هوشنگ در جواب من گفت: آری عزیزم چه خوش بود روزگاری

که باهم نرد عشق می باختیم ، چه شیرین بود آن شبهایی که در کنار باغچه منزل شما در دامن مهتاب نشسته دستهای نازنینت را می بوسیدم، آیاممکن است یکبار دیگر آن روزها تجدید شود .

آیاممکن است که من روزی شفا یافته عشق خاموش ترا برانگیخته و دست بدست هم داده در گوشه دور از این محیط بسر ببریم ، تو بخوبی میدانی که من هنوز جوانم و تو نیز جوان هستی و هنوز قلب تو از شور عشق خالی نیست و مهیا برای زندگی در عالم پر عاطفه است ، خدا شاهد است که اگر روزی از این بستر بیماری برخاسته بدانم که تو گناهان مرا بخشیده و مانند سابق مرا دوست می داری دیگر آرزویی در دل ندارم مگر اینکه تا پایان عمر در قبال جمال و محبت فداکاری نموده جز بندگی و غلامیت را گردن نهم .

این کلمات عاشقانه و احساسات دردناک که حاکی يك دل پرشورو عشق تجدید یافته بود مرا بیاد روزهایی انداخت که تازه باهوشنگ آشنائی پیدا کرده بودم ، درست بخاطر دارم که کلماتی شبیه همین کلمات امروزی در گوش من میگفت ولی آنروز غیر از امروز بود .

آنروز من ساده لوح و نادان بودم و این کلمات شیرین راقوت قلب و مایه تسلای روح خود میدانستم هنوز نفهمیده بودم که در زیر پرده این چرب زبانها و دلفریبها عالمی پر شروفتنه پنهان است که روزی مرا اییچاره خواهد ساخت ، ولی امروز دیگر من آدمی نبودم که باین حرفهای فریبنده و چرب و نرم گول بخورم .

گفتم ای هوشنگ، آیا فراموش کرده روزیکه در نزدك منزلان بمن میگفتی که اگر تو مرا دوست بداری دست بدست هم داده از این محیط

بجائی فرار میکنیم که در آنجا بوئی بجز از عشق و محبت بمشام نرسد و تا پایان عمر حلقه بندگیت را بگوش خواهم کرد .

آن روزیکه تشنه عشق و وصال من بودی این حرفها را میزدی همینکه از بادۀ وصال سرمست شدی فراموشم کردی حالا هم بازیچه‌اره و دردمند شده‌ که باز روی بمن آورده و عشق خفته‌ات بیدار شده است بخدا که اگر باز روزی خود را سالم یافته و بجائی برسی همین پروین نازنینت را بانوک پاپرتات خواهی کرد ، لعنت بروح ناپاک شما مردان بی عاطفه که نه قولتان پایدار است و نه عهد و وفایتان استوار !

بحمدالله که در پاداش افعال ناپسندیده‌ات و در انتقام خون زن و فرزندت می بینم که امروز ناتوان ورنجور باعجز و لابه شور عشقی را که ازدیدن من در سرت انگیزخته شده پیش من اظهار میکنی ، ولی چه سود که دیگر این عشقهای آنی و فناپذیر در گوش من جای گزین نخواهد شد و من نه تنها بعشق تو فریفته نخواهم شد بلکه بعشق کلیه مردان استهزا خواهم کرد و محبت‌های آتشین آنها را به پیشیزی نخواهم خرید .

در این حال حس کردم که قطرات اشک چون سیل ازدیدگان بیمار تبادار بر گونه‌های زردش جاری شده و از اینکه در این موقع بیماری که شاید چند روزی از عمرش بیشتر باقی نمانده است از دیدن من عشق خفته‌اش بیدار شده و از طرفی شکست عشق و حرفهای زننده من مانند الهه انتقام دردم و اسپین بر روح دردمندش هجوم آورده از بیچارگی و ندامت عنان گریه را سر داده بطوری پرهیجان و پر شور اشک میریخت و مرا که نزدش ایستاده بودم بلند بلند صدا میکرد که از اطاق مجاور خانم دکتر باتفاق دکتر و دایه داخل اطاق شده مریض گریان را تماشا میکردند که در عالم

التهاب بدون اینکه بفهمد کسی در اطراف اوست دست مرا گرفته به لبان سوزانش گذاشته می‌بوسید و تمنای پوزش و معذرت مینمود و میگفت عزیزم مرا ببخش تو برای من زن خوبی بودی ولی حیف که من برای تو شوهر خوبی نبودم و ترا آنچنانکه بایست نگهداری ننمودم از مشاهده این وضعیت و استماع این سخنان خانم دکتر جلو آمده با دقت تمام دیده بصورت من دوخت و پس از قدری تأمل و دقت بطرف دکتر دویده گفت دکتر دکترا بخدا بین که دخترمان چقدر شباهت به پرویز دارد و من بایستی از روز اول که این شباهت را مابین این دو تا دیدم حدس زده باشم که این دختر ماست، ولی افسوس که دلایل دیگری بر ما پوشیده بود و خود او هم ما را اغفال کرد حالا بحمدالله که او را یافتیم و پس از سالها مفارقت و دوری چشمان بیدارش روشن گردید و پس از آن با محبت زیاد و حرارت زائد الوصفی مرا در آغوش گرفته در بغل می‌فشرد و پایی بسروروی من بوسهٔ مادری میداد.

از قرار معلوم در موقع صحبت من و هوشنگ خانم دکتر که میخواست استه است داخل اتاق مریض شود همینکه می‌بیند من و هوشنگ مشغول صحبت هستیم گوش داده می‌فهمد بعضی صحبت‌های خصوصی و خودمانی است و ملتفت میشود که من همان زن هوشنگ و دختر آنها هستم و برای اینکه قضیه کاملاً روشن شود دایه را نیز صدا کرده و مرا باو نشان داده است و دایه پس از دیدن من بخانم دکتر گفته بود که بخدا این همان طفل مفقود و دختر شماست که مکرر من او را دیده‌ام علاوه بر این با وجود اینکه حالا بسن جوانی است کاملاً شبیه زمانی است که در آغوش من بود راستی به بینید چقدر شبیه پرویز است.

و در موقعی که حرف ما پایان رسید و هوشنگ شروع کرد بگریه کردن هر دو وارد شدند و در تعاقب آنها دکتر نیز که برای سرکشی بیمار آمده بود وارد شد ولی دکتر از قضایا بی خبر بود و باور نمی کرد که من دختر او باشم همینطور مات و مبهوت بمن و خانمش نگاه میکرد که یکدیگر را در آغوش گرفته می بوسیدیم و هر دو گریه میکردیم پس از آن بادیده گریان مثل طفل کوچکی که از آزار دیگران باغوش پدر و مادر پناهنده میشود خود را در آغوش پدرم انداخته گفتم پدر جان ! .

بیچاره دکتر که در خواب هم خیال دیدن چنین مطالبی را نمیکرد متحیر و مبهوت دستهای مرا گرفته بصورت پریده رنگ من نگاه میکرد دیگر نمیدانم آیا مهرپدري بود یا عاطفه طبیعی که قیافه موقر و نجیبش از مشاهده تغییر احوال و دیدگان گریان من چون گل از هم شکفته شده با کمال مهر و الفت سر مرا بسینه چسبانیده نوازش میکرد .

مادرم موقع را مغتنم شمرده بسمت تخت خواب هوشنگ رفته بود و او را صدا زده میگفت آقا بشما بشارت دهم که پروین شما دختر ماست که او را در کوچکی از دست داده بودیم حالا قدری برخیزید و بنشینید امیدواریم که ناخوشی شما بزودی مرتفع شده با خانم جوان و قشنگتان از نو زندگی شیرین و جدیدی آغاز کنید .

خدا را شکر که پس از سالهای دراز که مادر آتش مفارقت و فقدان طفل عزیزمان میسوختیم و گریان و پریشان بودیم باز او را بما برگردانید دیگر آرزویی ندارم مگر اینکه روزی شما را شفا یافته و با او خوشبخت به بینم در این حال من و پدرم هم نزدیک او ایستاده بصورت زعفرانی بیمار نظاره میکردیم که جز نقش پرده رنگی بصورت او بیشتر نمانده بود و

بشدت نفس مکشید و خروش بی پایانی که از ریۀ سوزانش مشهود بود بیان میکرد که بیمار بینوا جز نیمه جان فرسوده بیش در تن ندارد.

پدر و مادرم متأثر بودند از اینکه در این موقع که شاهد آرزو و خوشبختی یعنی دختر مفقودشان را در بر گرفته اند حالا تازه مصیبت عظیمی یعنی مرگ داماد جوانشان قلب ایشان را جریحه دار خواهد ساخت و بیشتر از این متأثر بودند که من لابد از مردن او زیاد زاری و بیقراری خواهم کرد و منکه از شوق یافتن پدر و مادری که هرگز امید دیدارشان را دریغ چنین موقعی نداشتم دیدگانم پر از اشک شادی شده بود آنها تصور میکردند که من برای ناخوشی شوهرم اشک میریزم.

پدرم پیایی مرا تسلی میداد که دختر جان غم مدار ما بزودی او را معالجه خواهیم کرد که حالش خوب شود ولی خیلی تعجب کرد وقتی که گفتم برای من فرق نمیکند که او خوب شود یا نشود حیات و ممات او برای من یکسان است اگر هم روزی از جا بلند شود من او را شوهر خود نمیدانم فعلاً برای خوشبختی همین بس که پدر و مادر محترم و بزرگواری مثل شما را که هرگز امید حیات و دیدارتان را نداشتم زیارت کردم پدرم نگاهی بصورت بیمار کرده همینکه دید او در حال بیهوشی و خواب است دست مرا گرفته و دردنبال ما، مادرم و دایه ام بیرون رفتیم و مادرم دایه را بسراغ پرویز فرستاد برای اینکه مرثده شناسائی من و خبر ناخوشی شوهرم را با او بدهد و تا آمدن او شرح گذارشات خود را از اول تا آخر و سرگذشت ایام شوهر داریم را تا آنجا که بدام بدبختی و رسوائی افتادم همه را گفتم ولی قسمت اخیر زندگانیم را بکلی مخفی داشتم و راجع به ثروتی که اندوخته بودم متذکر شدم که مادرم در غیاب من فوت کرده و دارائی

خود را وصیت کرده بود بمن بدهند و این مایملک اوست که من پس از مراجعت مالک شدم.

گرچه پرویز با من کاملاً معاشر بوده و احوالات مرا در دوره اخیر میدانست ولی در آن ساعت من چیزی بآنها نگفتم یعنی زبانم یارای گفتن آن ایام تلخ و مرارت بار را نداشت ولی در اندیشه بودم که اگر برادرم بیاید چطور باور میکند که من با آن سابقه ننگینی که داشته‌ام خواهر او هستم برادری که از تمام عوالم زندگی فجیع و ننگ آور من اطلاع دارد وزن برادری که چندین سال با هم در یک محیط بدننامی زندگی کرده‌ایم و از تمام زیر و زبر کارهای هم مطلع هستیم من چطور جرئت کنم که باو بگویم با آن وضعیت‌های خراب که خوب دیده و میدانی باز من خواهر تو هستم میترسم از ننگ این مطلب گلوی مرا فشرده خفه‌ام کند یا لا اقل اگر بداند که من خواهرش میباشم از این شهر گریخته و دیگر چشمش بمثل من خواهری بدنام و آلوده دامن نیفتد.

مردم همگی بدی و بدنامی را برای دیگران می‌خواهند اگر هزاران ننگ و افتضاح و رسوائی را در باره دیگران مرتکب شوند یادر زمینه دیگران به بینند انقدرها بآنها بر می‌خورد که از دیدن آلوده شدن دامن نزدیکانشان متأذی میشوند.

اغلب مردان فقط درباره ناموس و فامیلشان متعصب و غیور هستند ولی افسوس که با وجود این باز دست خیانت بناموس دیگران دراز میکنند و در این موقع غیرت و تعصب را کنار می‌گذارند غافل از اینکه تا کسی مراعات ناموس و شرافت دیگری را نکند دامن خودش پاک و مصون از دستبرد تعدی دیگران نخواهد ماند.

حالا برادر من هم گرچه ماهها در محنت سرای ما آمد و شدد داشت و حتی یکی از شاگردان مرا بزنی انتخاب کرد ولی از اختیار کردن چنان زنی انقدر تنگ و عار نخواهد داشت که از داشتن خواهری مثل من خجل و افسرده خواهد گشت .

بالاخره نزدیک عصر بود که پرویز باتفاق لعبت نزد ما آمدند از دیدن آنها خوشحال شدم و بقدری از داشتن برادری مثل پرویز و زن برادری مثل لعبت که از بهترین دوستان و یاران ایام بدبختی من بودند مسرور شدم که بی اختیار با استقبالشان رفته مثل اینکه اول مرتبه است که آنها را می بینم اول برادر و پس از آن زن برادر خود را در آغوش گرفته بوسیدم. لعبت آهسته در گوش من گفت که شما را بیافتن پدر و مادر محترمان تبریک میگویم .

گفتم آری عزیزم ولی کاش اینها را قبل از آنکه بچنان دام خوفناک و پرتگاه پر حادثه می افتادم پیدا میکردم ، ولی حالا بحمدالله که خدا خواست پس از آن همه بیچارگی ها و رسوائیها فامیل و خانواده نجیب خود را پیدا کنم ولی مطمئن باش که من نخواهم گذاشت ترا از من جدا کنند و به برادرم خواهم سپرد که بیهوده بایراد گیریه و عیب جوئیهای مادرم حتی المقدور ترا رها نکند .

برادرم خیلی متفکر بود گرچه باتبسمهای شیرین مرا مسرور میکرد ولی میفهمیدم که اغلب نگاههای استفهام آمیز بمن میکند همینکه پدرم بیرون رفت و مادرم برخاسته بکار خود مشغول شد خود را نزدیک من کشید ، گفت راستی خواهر جان هیچ در آن ایام عیش و نوش که من در منزل شما میآمدم فکر نمیکردم که ممکن است روزی تو خواهر من

بشوی، ولی حالا که گذشته‌ها گذشته است علت آنکه تو با آنروزگار سیاه و سرای ننگ آور افتاده بودی چه بود، آیا کسی ترا فریفته بود؟ مگر تا آنوقت شوهر نکرده بودی؟

در جوابش آهی کشیده گفتم: برادر جان چه بگویم این شوهرهای دوروزه که هر روز پای بست زلف نگاری هستند چطور ممکن است زنی بگیرند و تا آخر با او بخوبی و خوشی زندگی کنند، سپس سرگذشت خود را از موقع شوهر کردن تا آنجا که اودیده بود همه را برایش شرح دادم و پس از آن گفتم که مسبب این همه بدبختی‌ها و سقوط ناهنجار من آن است که می‌بینی و در اطاق را گشوده، بیمار دردمند را که ناله‌های پیاپی میکرد و در روی تخت آرمیده بود باو نشان دادم.

برادرم باتفاق لعبت نزدیک تخت خواب هوشنگ رفته و او را که در عالم خواب و بیداری حرفهای چرند و پرند میزد نگاه میکردند ولی لعبت را دیدم که بدقت تمام چهره بیمار را تحت نظر گرفته و از من پرسید که شوهر شما اهل کدام شهر و از چه فامیل است؟

گفتم فامیلش را از من پنهان میکرد، ولی میگفت که از فامیل محترمی از اهل شیراز هستم.

پرسید هیچوقت بشما نگفت که برادر یا خواهری داشته است؟ گفتم چرا میگفت دو خواهر دارم که یکی شوهر دارد و دیگری کوچکتر است که از او خبری ندارم شوهر کرده است یا نه، گفت آیا میدانید زن اول او دختر که بود؟

گفتم دختر ساکن اهواز و شخص اصیل و محترمی بود. مجدداً گفتم آیا اسم او هوشنگ خان نیست؟ گفتم چرا.

پس از این نام و نشانی‌هایی که از من گرفت قدری فکر کرده خم شد و بدقت بصورت هوشنگ نگاه میکرد ناگهان گفت آری درست است همان است این خود اوست .

همان خال سیاهی که من در کودکی بصورتش میدیدم و هر وقت مرا بغل میکرد با آن بازی میکردم گواهی میدهد که این شخص هوشنگ خان برادر من است .

من از این حرفها چیزی نمی‌فهمیدم و پیش خود میگفتم آدم بآدم شباهت دارد لعبت حتماً اشتباه کرده است چطور در عرض این چند سال من نفهمیده‌ام که او خواهر همان شوهر کذا و کذاي من است باز بخود گفتم چه اشکالی دارد الان قریب یکسال است که من در جوار پدر و مادرم زندگی میکنم و تا حالا ندانسته بودم که آنها والدین من هستند تا تصادفات طوری جور شد که این مطلب محقق شد حالا اگر اینها هم خواهر و برادر باشند اشکالی ندارد و خود هوشنگ آنوقتها میگفت من چند سال است که از خانواده‌ام خبری ندارم ممکن است در طی این چند ساله خواهرش را با اتفاقات ناگوار بطهران کشیده و در محفل خانه بدوشان و هرجاییان افکنده است .

لعبت آهسته چند دفعه هوشنگ را صدا کرد همینکه مریض چشمانش را نیمه باز کرد این دو نفر مدت چند دقیقه خیره خیره بصورت یکدیگر نگاه میکردند بدون اینکه اندک سخنی بگویند ، ولی کم کم لبهای مریض از هم گشوده شده چیزی میگفت وقتی درست گوش دادیم شنیدیم که بصداي ضعیفی مثل کسی که چیزی در خواب دیده باشد میگفت: لعبت ، لعبت خواهر من !

خواهر عزیزم پیش بیا به بینم مادرم کجاست ؟ مگر با او نیامده پس
 او چرا نیامد ؛ از کجا میدانستی من اینجا هستم ؟ کاش حالا هم نمی آمدی
 و مرا باین حال نمیدیدی من اگر برای شما مفقود بودم بهتر از این بود که
 بیایید دم مردن مرا به بینید .

لعبت گریه میکرد و سرش را روی سینه برادرش گذاشته بود و
 دستهای نحیف و زرد رنگ هوشنگ بگردن لعبت حلقه زده بود من
 فوری جلو دویده آنها را از هم جدا کردم و به لعبت گفتم اگر واقعاً او برادر
 تست و تو او را دوست میداری بی تابی مکن و در نزد او اشک مریز که
 دیدن عوالم غم انگیز برای حال او ضرر کلی دارد و مطمئن باش که بسعی
 طبابت و مداوای پدرم بزودی بهبودی خواهد یافت .

برادرم از مشاهده این قضیه فوری بنزد مادرم رفته پس از شرح
 ماوقع هر دو باتفاق هم بنزد ما برگشته لعبت را دیدند که دست مرا گرفته
 اشک میریخت و میگفت ترا بخدا بگذار برادرم را بینم الان چند سال
 است که من فامیل و خویشان خود را ندیده ام حالا هم که پس از این همه
 مدت برادرم را یافته و دیده ام باین حال ناگوار می بینم میترسم او دیگر
 برنخیزد و داغ فراق خود را بردلم بگذارد شمارا بخدا بگذارید در این
 دم آخر دیدار تازه خود را که ممکن است باز برای ابد به تعویق افتد
 قدری ادامه بدهیم .

گفتم خواهر جان بیهوده گریه و زاری مکن پدرم بمن قول داده
 است که او را خوب خواهد کرد چرا بیخود بخودت و او صدمه میزنی
 آخر قدری صبر کن تا شب حالش کمی سبک شود آنوقت باهم باتفاق مادر
 و پدر و برادرم بدیدنش میرویم و با او صحبت میکنیم حالا بگذار قدری

استراحت کند .

باجبار او را از اطاق بیرون برده سرش را بروی شانه ام نهاده و بازویش را در بغل گرفته باطاق خود بردم و به تسلی و دل‌داری او مشغول شدم پس از نیم ساعتی پدر و مادرم بابرادرم وارد اطاق من شده برای تهنیت و احوال‌پرسی و ابسته و فامیل جدیدمان هر يك بسمت او رفته از او دلجوئی و نوازش کردند و برای صحت و بهبودی برادرش دل‌داری و امیدواریش دادند چیزی که در نزد هر يك از ما خیلی قابل اعجاب بود این بود که چطور ما چند نفر که سالهاست یکدیگر را دیده و باهم معاشرت داشته‌ایم یکدیگر را نشناخته‌ایم ؟

برادرم که گویا در غیاب من شمه از گذشته مرا بطور کایه برای والدینم شرح داده بود از صورت آنها آثار کدورت و گرفتگی مشاهده کردم بدون اینکه کوچکترین اشاره بمن بکنند یا من علت کدورتشان را سؤال کنم چیزی که از همه بیشتر مرا مسرور میکرد همانا قرابت من بالعبت بود که از دیر زمانی باهم نزدیکی فامیلی پیدا کرده و مدتی هم در جوار هم و بدستاری هم زندگی کرده و از آن بعد هم تقاضا می‌کردم که همیشه باهم باشیم - این خویشاوندی نامعلوم که مدتی میان من و او بود و علاوه بر این این ثروت سرشاری که بكمك هم پیدا کرده بودیم ایجاب میکرد که او همیشه زوجه حقیقی برادرم و شريك زندگی ما باشد و چون اصل و نسب و فامیل او هم نزد والدینم مشهود شده بود دیگر آنها کدورت و کراهت خاطر از این مطلب نداشتند .

چند ساعتی بود که این فامیل كوچك که تازه بهم رسیده بودیم گرد هم نشسته و از گذشته‌ها صحبت می‌کردیم و لعبت شرح میداد که چطور

برادرش چند سال قبل باهواز رفته و آنجائی گرفته بعد به آنها خبر داده بودند که هوشنگ مفقود شده و معلوم نیست بکدام شهر مسافرت کرده و از قراریکه پروین میگوید همان سال بطهران آمده بوده که با او ازدواج کرده و دوباره باهواز برگشته است و راجع بوضعیت خودش میگفت که من در همان سالها که خیلی کوچک بودم زنی مرا دزدیده بطهران آورد و اینجا آن زن بمقدار زیادی بیک نفر زن دیگری فروخت و این زن دومی مراد راهای بد انداخت تا پس از چند وقت که با پروین آشنا شدم و از آن پس با پرویز آشنائی پیدا کرده با او شوهر کردم و الان پدر و مادرم که در شیرازند نه از من و نه از برادرم خبری ندارند و یقین دارم که مادر بیچاره ام تا بحال از غصه ما دیوانه شده است اگر خدا بخواهد و برادرم از این ناخوشی مهلك رهائی یابد باتفاق او بشیراز برویم و خود را بآنها نشان بدهیم .

در این حیث پرستار خبر داد که مریض حالش بهم خورده است همگی برخاسته با طاق اورفتیم برادرم و لعبت جلوی اورفتند برادرم گفت آقا مرا میشناسید شوهر خواهر شما لعبت و برادر زن شما پروین هستم اگر ممکن است قدری چشمتان را باز کنید تا ما را به بینید .

دیدگان هوشنگ از شنیدن نام آشنا زهم گشوده شد تبسم دردناکی بر لبانش نقش بست ولی قادر نبود که سخن بگوید مثل اینکه میخواست برخیزد و بنشیند و صحبت کند ولی نمیتوانست و فقط عطف نگاهش بجانب من و لعبت بود که مثل مجسمه بیرو حی پائین پایش ایستاده بودیم و در آن موقع که آن مریض محتضر را می دیدیم و آثار مرگ را بر چهره اش میخواندم بیاد روزی افتادم که باتفاق همین مریض بر بالین بیمار دیگری که قربانی بیعاطفه گیهای این مرد گردید ایستاد اشك حسرت میریختم و پیش

خود میگفتم که آیا روزی خواهد آمد که من ناظر انتقام این صحنه رقت آور بشوم ؟

در آن موقع بیاد آنروز و سخن خود اندیشه کردم و بر عدالت طبیعت و اینکه چطور جزای نیک و بد را بموقع و بجایاداش میدهد تحسین نمودم و واقعه رقت آور آن زن جوان و ناکام و منظره دلخراش آن دخترک معصوم که قلب مرا آتش و ارگداخت در نظرم مجسم شده و در پاداش آن حرکات یأس آور هوشنگ بیچاره را که در موقع وصال یاران و هنگامیکه حب حیاتش از مشاهده خواهر و محبوبه عزیزش غلبه کرده بود میخواست بادلای داغدار دست از جهان بشوید .

بایماه و اشاره حرکاتش فهمیدند که لعبت را میخواهد - همینکه خواهرش نزدیکش رفت کلماتی بریده بریده شنیده میشد که بخواهرش میگفت و از او تمنا میکرد که پس از مردنش بنزد مادرش رفته و شرح سرگذشت زندگانش را بآنها اطلاع دهد تا از يك عمر انتظار و سوز و گداز آسوده شوند پس از آن او را در آغوش خود گرفته بوسید و لعبت نیز با چشمانی خونبار صورت او را بوسیده از فرط گریه نتوانست طاقت بیاورد من فوری دویده او را از بالین هوشنگ دور کردم خودم نزد او رفته آهسته در گوشش گفتم هوشنگ در چه حالی .

گفت پروین عزیزم چه پرسى از احوالم مگر نمى بينى كه نفس هايم بشماره افتاده است فقط در اين لحظه آخر از تو تمنا ميكنم كه گناهان مرا ببخشى و پس از مردن ، نفرين و لعنت بروح من ننمائي .

گفتم هوشنگ گرچه تو در ایام حیات با من خوب رفتار نکردی بدان که من ترا در حیات و ممات بخشیده و گناهی که در باره من مرتکب

شدی نادیده خواهم گرفت و در حالیکه چشمانم پراز اشک شده و بغض کلویم را میفشرد موهای پریشان و آشفته‌اش را آهسته نوازش میکردم . هوشنک دست لرزانش را بجانب من دراز کرده و من دستش را در دست گرفته فشرده پس باهمان دستهای لرزان دست مرا بلب سوزانش نهاده بوسیده و گفت عزیزم من میمیرم ولی بدان که عشق ترا باتمام معنی بگور خواهم برد و تا روحم در این عالم وجود دارد بر فراز سرتو در هر جاکه باشی پرواز خواهد کرد زیرا من ترا حقیقتاً و بدون شائبه دوست میداشتم زیرا عشق تو مقرون به عفت و پاکی بود در صورتیکه محبت آندیکری نسبت بمن آلوده و ناپاک بود .

او بدون پرداختن خود را در آغوش من افکند ولی تو با محبت بی پایانیکه بمن داشتی هرگز باز حد درستی و پاکدامنی بیرون نهادی از این جهت بود که عشق تو تا پایان عمر قلب مرا مسخر کرد و محبت او بزودی در سراچه دلم رو بخموشی و فراموشی نهاد و اکنون نیز که در چنگال صیاد دست و پامیزنم بتو قول میدهم که محبت ترا بطور کمال در دل دارم . گفتم ای هوشنگ این چه حرفی است که میزنی . مردن یعنی چه امشب فقط حالت قدری سنگین است انشاء الله بزودی بهبودی خواهی یافت و باتفاق خواهر و شوهر خواهرت به نزد والدینت خواهی رفت دیگر حالش یارای جواب دادن مرانداشت دیدم رنگش مثل گچ سفید شده نفس در سینه‌اش منقبض گردید .

فوری بنزد پدرم دویده او را بر بالینش حاضر کردم ولی پدرم که علائم مرگ را بر چهره‌اش دید از هر گونه اقدامی مأیوس شد دست مریض را در دست گرفت ولی حرکات نبض بکلی ساقط شده بود من بعجله زیاد

دویدم ولعبت را از اطاق بیرون بردم و به برادرم سپردم که نگذارد بی
تابی کند و وقتی خودم دوباره برگشتم هوشنگی دیدم که گوئی سالهاست
از جهان دیده برهم نهاده چهره اش مانند اشخاص خفته در تبسم بود گوئی
از شهد وصال پروین کامش شیرین شده و از دیدار خواهرش کاملاً آسوده
خاطر و شادمان است .



دنیا چیست ؟ زندگانی یعنی چه ؟ حیات و کامرانی چه معنی دارد ؟
این سراب فریبنده و ظاهر نما که حیات و سعادتش می نامند چه
معمائی است ؟

میگویند نیکبختی در حیات است و حال اینکه باید گفت حیات
در خوشبختی است زیرا در حیاتی که پایانش مرگ و نیستی است خوشبختی
وجودی ندارد یعنی نیکبختی موقعی مسلم است که آنرا زوالی نباشد
برای آدمی نیز نیکبختی تا وقتی است که پای مرگ در میان نباشد چه
انسان اگر انواع و اقسام خوشبختی و سعادت در اطراف خود ایجاد کند
در موقع نزول مرگ باید دست از همه آنها بشوید و این منتهای تلخی و
ناکامی است پس میتوان گفت که بشر فناپذیر، خوشبخت نخواهد شد
مگر زمانی که اجل را جواب گوید .

راستی مرگ چه معمائی است که تاکنون حل نشده ؟ این درد
بیدرمان که بهنگام نزول فقیر و غنی پیر و جوان کامروا و ناکام را فرق
نمیگذارد، چه بلای مهیبی است .

چه دلها که میسوزاند ، چه قلبها که پاره پاره میکند ، ولی ذره
رحم نمیکند .

معشوقه را از آغوش عاشق ، پسر را از دامان پدر ، طفل را از زیر پستان مادر می رباید و بفریاد و استغاثه هیچکدام وقعی نمی نهد !
واقعاً چطور میشود براین دنیا اعتماد کرد با اینکه بشر دائم در تکاپوی سعادت و خوشی است موقعی که پس از سالها زحمت و مشقت و خون دل بشاهد مطلوبش نزدیک میشود ، ناگاه پایش بسنگ اجل اصابت کرده سبوی آمالش می شکند و بخاک نومیدی فرو میریزد !
مرغ زرین بال که با کوشش تمام جوجه های ناتوان خود را پرورده و دانه بدها نشان می نهد هنگامیکه برای تهیه قوت و غذائی جگر گوشه هایش رفته و بر میگردد جوجگان خود را در خاک و خون غلطان می بیند !
بلبل شوریده دل که بهزاران مرارت و تلخی هجران ساخته تا بوصل عارض گل رسیده ولی دیده دلش هنوز از مشاهده جمال گل متمتع نگردیده ناگهان کلبر گهای زیبایش بوزش نسیم بیداد خزان پژمرده شده بخاک سرفرو می برد !

بالاخره بهر جا که بنگریم و در هر جا دقت نمائیم می بینیم که اوامر زوال و نیستی حکم فرماست .
ای مرگ تو چه موجود بی رحم و بی عاطفه هستی ، ای بشر تو چقدر در مقابل مرگ زبون و ناچیزی !

این افکار جانگداز که در شب مرگ هوشنگ بر مغز فرسوده ام هجوم آورده بود مرا بکلی نسبت بحیات دلسرد و رنجیده نموده بود میگفتم خوشا بحال تو ای هوشنگ کاش من بجای تو بودم و ازهم و غم ایام رسته بودم نیائی که عاطفه ندارد بشریکه حمیت و نوع پرستی نمیداند مرگی که کسی را نمیشناسد زیستن و پائیدن چه نتیجه دارد ؟

گرچه خودم هم ازدنیا سیر شده بودم ولی باز بحال هوشنگ تأسف میخوردم و با آنهمه ظلمها و بدجنسی ها که از او دیده بودم باز برایش گریه میکردم زیرا این بیچاره گرچه خودش بخودش و به دیگران ظلم کرد ولی باز خیری از عمرش ندید و در مراحل جوانی دور از پدر و مادر مأیوس و ندامت زده ازدنیا رفت درحالیکی آرزوها و آمال زیادی در دل داشت . بطوریکه پدرم میگفت این بیچاره بمرض سیفلیس و سل دچار شده بود و بهمانها فوت کرد.

پدر و مادرم خیلی مواظب حال من بودند که مبادا من زیاد غصه بخورم و گریه وزاری کنم و حال آنکه در حقیقت من برای او گریه نمی کردم بلکه بر عاقبت احوال خود و بیوفائی عمر و تلخی ایام زندگی خویش مینگریستم و همگی مانند بهت زدگان ماتم زده بر گرد جسد بیروح او صف کشیده بدون اینکه هیچکدام حرفی بزنیم بر بالین او حلقه ماتم زده و همگی گریه میکردیم ولی لعبت زیادتر از دیدگان خون میفشاند گاهی با سر پنجه خونین سینه میخراشید و گاهی موهای خود را میکند ولی از گریه وزاری چه سود؟ اگر بنا بود اینهمه رفتگان از گریه و اشکباری باز گردند پس مرگی در میان نبود، مرگ بگریه و زاری واقعی نمی نهد بسینه های داغدار و چشمان اشکبار اعتنائی نمیکند .

افسوس که این هادم اللذات و زهر آگین کننده شهد هستی از هیچیک از تألمات روحی بشر متأثر نمیشود برای او چه باک اگر قلب پروین متأثر شود یا دل لعبت چاك چاك گردد .

بیشتر از این نتوانستم در مقابل آن منظره دلخراش و غم انگیز مقاومت کنم باتفاق برادرم بازوان لعبت مصیبت زده را گرفته از اطاق بیرون

بردیم من ولعبت در کنار باغچه نشسته سر هارا بدرخت تکیه دادیم و برادرم برای انجام کارهای هوشنگ باطاق برگشت .



روزها گذشت که دیگر هوشنگی وجود نداشت. دل‌های ما که تازگی از شهد وصال یکدیگر شیرین شده بود از مرگ او متأثر بود همینطور که میگویند نوش و نیش و گل و خار باهم است عالم ما هم همینطور بود از آنجا که بتازگی یکدیگر رسیده و سالها مشتاق همچه روزی بودیم حالا اتفاقات طوری جور شد که ما از یافتن یکدیگر نتوانیم آنچنان که باید اظهار شادی و مسرت کنیم .

در اول زندگانی جمعی و دورهمی ما مرگ ناگوار و نابهنگام هوشنگ چنان همگی ما را متأثر ساخت که مانند خنجر برانی بر پیکر فراغت و شادمانی ما فرو رفت ، ولی در این میانه سوگواری و آه وزاری لعبت بیشتر از همه ما را ملول میساخت بطوریکه پس از يك هفته بعد از مرگ هوشنگ برادرم او را برداشته عازم شیراز شد که او را بنزد پدر و مادرش ببرد شاید قدری رفع دلتنگی و اندوه او بشود .

در شب هفته او که باتفاق پدر و مادر و دایه‌ام بر سر خاکش رفتیم من دسته گل بزرگی که همراه برده بودم بر روی قبرش نهاده و برای آخرین مرتبه ووداع باز پسین تربتش را مخاطب ساخته باین نحو با او خدا حافظی ابدی کردم :

ای هوشنگ آیا مرا می‌بینی که بر کنار آرامگاهت نشسته و باتو تکلم میکنم ؟ این شعله‌های شمع لرزان که بر مزارت روشنائی افکنده این درختان سرسبز و خرم که بر بستر آرامگاهت سایه انداخته ، این

نفس لرزانی که هر ساعت از سینه گداخته بیرون می‌آید ، با این دل شکسته و داغدار همه گواهی می‌دهند که همانقدر که من درزندگی از تو رنجیده خاطر و مکدر بودم بهمان اندازه نیز نسبت بتو رئوف و مهربان بودم زیرا تو بودی که برای نخستین بار احساسات شورانگیز عاشقانه مرا بیدار کردی، تو بودی که مالک قلب من گردیدی و هم تو بودی که در آخر کار آنرا شکسته و نابود ساختی، بدان و آگاه باش نه تنها من نسبت بتو بلکه بتمام آیات هستی بی‌علاقه و دلسرد شده و دیگر تاءمر دارم محبت کسی را در دل خود راه نخواهم داد .

من در مدت عمر با خیلی از مردها معاشرت داشته و همه جور مرد دیده‌ام، ولی تو یگانه مردی بودی که من بتمام معنی دوست میداشتم ، زیرا آتش نگاه تو بود که عمری خرمن هستی مرا بسوزانید و قیافه متین و دلپسند تو بود که برای همیشه نمک بر قلب مجروح من پاشید .

ترا دوست میداشتم در حالیکه از تو بیزار بودم و ترا می‌پرستیدم در صورتیکه بر تو لعنت میکردم .

حالا بخواب و برای ابد با خیال راحت استراحت کن که من بعد از تو دیگری را نخواهم گزید و تاجان دارم در حیات و در ممات بر مردان بی‌عاطفه لعنت خواهم فرستاد که نسبت بزوجه خود بی‌وفا بوده زنان و اطفال بی‌گناه خود را فدای بوالهوسی و اعمال خائنه خود مینماید .

فعلا خدا حافظ من دیگر می‌روم و بتو قول میدهم که بنزد پدر و مادرت رفته آنها را تسلیت دهم و نگذارم که از داغ فراق ابدی تو زیاد بیتابی و بی‌قراری کنند و هر لحظه گریبان جان خود را تابدامان چاک زنند با چشم گریان برخاسته مراجعت کردیم در حالیکه شمع سوزان همچنان

برهزار هوشنگ اشك میبریخت و شعله‌هایش از وزش نسیم درختان
میلرزید!

پس از چندروز کاغذی از برادرم رسید که نوشته بود ما بشیراز
رسیده و منزل پدر لعبت را پیدا کرده و بآنجا وارد شده‌ایم. پدر لعبت
چند سال است فوت کرده و مادرش از دیدن لعبت خیلی خوشحال و مسرور
شده ولی در مقابل از خبر فوت پسرش که چندین سال بود هیچ گونه اطلاعی
از حالش نداشتند ماتمسرائی برپا ساخته از سوگواری و ماتمداری چیزی
فروگذار نمی‌کند. من در جواب او نوشتم که خیال دارم در همین روزها
بآنجا آمده و نظر بتوصیه هوشنگ و عهده‌ی که با او کرده‌ام نگذارم مادرش
زیاد غصه خوری و بی‌تابی کند و شاید او را هم نزد خودمان بیاوریم اتفاقاً
پس از یکماه که من تهیه کارهای خود را دیده می‌خواستیم باتفاق دایه‌ام
بشیراز حرکت کنم پدرم بریاست یکی از بیمارستانهای شهر مامور
شد و در همان روزها مریضخانه خودو بیشتر سرمایه خود را که از راه
پستی و بدنامی بدست آورده بودم مابین یکعهده از شاگردانم که در خدمت
بیمارستانم بودند قسمت کردم و بآنها توصیه نمودم که مبادا دوباره بکارهای
زشت و ننگین پردازند و من این سرمایه را که بهر کدام از شماها میدهم
بدان جهت است که بمصرف خودتان و معیشتتان برسانید نه اینکه باز
مرتکب اعمال ناشایسته بشوید و بکارهای سوء اخلاق مبادرت ورزید.
آنها از مفارقت من خیلی گریستند و من آنچه که از اثاثیه و لوازمات
بیمارستان و سایر اسبابها داشتم همه را فروخته و متفرق کرده هر کدام
بسمتی عازم شدیم.

پدرم باتفاق مادرم عازم محل مأموریت خود شدند و من نیز باصرار

زیاد از پدرم اجازه گرفته باتفاق دایه‌ام که برای همیشه در نزد خود نگاه داشته بودم بسمت شیراز حرکت کردیم و من مخصوصاً اول اینجا آمدم که بلکه محلی را که چند سال در آنجا بوده و سرزمینی را که مأوای کامرانی دوران جوانی و احساسات شیرین ما بوده است مشاهده کنم ولی بمحض ورود اینجا بیاد زن و فرزند هوشنگ افتادم که بایکدنیا یأس و حرمان در اعماق اراضی این سرزمین خفته و من همیشه وقت و بیوقت در بالین گور بزیارتشان میرفتم .

بالاخره امروز دایه را بحر است ائاثیه بمنزل گذاشته خودم پرسان پرسان محلی را که چند سال پیش باشوهرم مسکن داشتیم پیدا کرده و از آنجا بگورستان بر سر قبر آن دو موجود ناکام و گور نشین رهسپار شدم و ساعتی نزد مزار آنها زانو زده عقده‌های دیرین را برایشان گشودم و روح متألّم و دردمند آنها را بشارت دادم که قاتل سیه روزگارشان بانهایت تأسف به فجیع‌ترین روزگاری دنیا را وداع گفت و از آنجا که نه باشما نه بامن و نه با دیگران پیوند عاطفه حقیقی نداشت در کمال غریبی و بی‌کسی بی مأوا و بی خانمان با انواع دردهای گوناگون در گوشهٔ مریضخانهٔ گمنامی رخت از جهان بر بست و با آه و اشک فراوان از دنیا برفت .

در آنجا پس از گریهٔ زیادی که بروزگار گذشته خود کردم و اشکهای فراوانی که برای ناکامی و تلخ کامی خود و آن دو موجود از جهان گذشته بخاک ریختم بر خاسته و اینک عازم منزل بودم تا اینجا که ترا ملاقات کردم و دیدار تو اندکی مایهٔ تسکین قلب دردمندم گردید .

ای کاش در پنج سال پیش که من اینجا شوهر داشتم تو نیز اینجا بودی تا لااقل خود را بدیدار تو سرگرم می‌ساختم و از فکر فراق مادر و بیوفائی

ولا ابالی گریهای شوهر غصه نمیخورد و ملی افسوس که تا آنوقت در این شهر نبودى که هر لحظه بیايم نزديت بنشینم و برایت درد دل کنم .
 باز هم خدا را شکر که در این موقع که قلبم منتهای درجه تائرو اندوه را داشت در اینجاست را دیدم و اتفاق ترا در سر راه من قرار داد که اندکی از افکار روح گداز و دلخراش گذشته رهائی یابم و بدیدارتو که دوست دیرین و محبوبه حقیقی من بودی همه عقده های کهن را فراموش نمایم .



پروانه سرگذشت طولانی مرا که بانهایت اندوه برایش شرح میدادم بدقت تمام گوش داده و از اتفاقات ناگواری که در عرض این چند سال برایم روی داده بود خیلی متأثر و افسرده گردید و گفت عزیزم اینها چه اهمیت دارد مگر نشنیده ای که میگویند دنیا دار بلاست ؟

این سرگذشتهای ناگوار در زندگی برای همه کس رخ میدهد و بشر با همه خیره گی و دانائی هنوز گریبانش از دستبرد اتفاقات ناگوار و بدبختی های گوناگون آسوده نیست حالا گذشته ها گذشته است فکر بر گذشته کردن و بیاد ماضی ناگوار گام آینده را تلخ نمودن معنی ندارد عجالتاً باید گذشته را بکلی فراموش کنی تو حالا هنوز جوانی و در جوانی امیدهاست شاید بعد از این مقدرات ناگوار بتلافی مافات روزگاری شیرین بیابی و در جبران نقیصه گذشته طالع خفته ات بیدار گردد .

گفتم افسوس که دیگر دلی درین نیست که از لذت آینده برخوردار شود و آرزویی در دل نمانده است که در آتیه بر آورده شود ، من دیگر قلب خود را در خاک یأس و نو هیدی بگور کرده ام و امید سعادت و خوشبختی بعدها را از خاطر زده ام پس از این هم عهد کرده ام که اگر از این سفر

باز کردم بنزد پدرم رفته تا پایان عمر زیر دست پدرم بانجام امور خیریه و پرستاری بیماران و دردمندان مشغول شوم .

پروانه گفت حالا که اینجا تازه بهم رسیده ایم نمیگذارم باین زودیاها از نزد من بروی ، باید لااقل چند ماهی برای رفع دلتنگی و کسالت روحی اینجا بمانی .

گفتم افسوس که قبول این مطلب برایم مشکل است گرچه خیلی مایل هستم که همیشه در جوار محبت تو باشم ولی من باید برای دوسه روز دیگر بشیراز بروم زیرا آنها منتظر من هستند و از طرف دیگر من بیش از يك ماه از پدرم اجازه مسافرت را نگرفته ام و باید طوری حرکت کنم که برای يك ماه دیگر نزد آنها باشم والا دوباره مادری بیچاره و پدر پیرم نگران و دلوایس خواهند شد ، باز پروانه اصرار کرد و من ناچار برای خاطر او چند روزی حرکتمان را بتعویق انداختم و او بافتخار من مجلس ضیافتی از جمیع دوستان و آشنایانش برپا کرده و مرا یکی از بستگان نزدیکش معرفی کرد ، پس از دوسه روز تهیه مسافرت خود را دیده بادایه ام عازم حرکت شدیم - پروانه هنگام عزیمت مامثل ابر بهار گریه میکرد و من کمتر از او نبودم و یکدیگر را در آغوش گرفته بوسیدیم و عنان دل را بمفارقت سپرده با کمال تأثر و اندوه از هم جدا شدیم پس از رسیدن بشیراز پیرسان پیرسان منزل پدر هوشنگ را پیدا کرده و همینطور که برای ما نوشته بودند پدر هوشنگ پس از یکسال از گم شدن دخترش فوت کرده و مادر بدبخت و مصیب زده که بداغ فراق فرزندان و مرگ شوهر مبتلا شده بود گوژپشت و نالان و دردمند و علیل در يك خانه كوچك بایك خدمتکار زندگی میکرد .

من در حلهٔ اول که وارد شدم لعبت باستقبال من آمد و مرا نزد مادرش برده باو معرفی کرد من پیش رفته دست و صورت او را بوسیدم و گفتم ای خانم شما تصور نکنید که من روزی عروس شما بوده‌ام بلکه من هم مثل لعبت يك دختر جان نثار شما می‌باشم .

آن بیچاره از مشاهدهٔ من شروع کرد بگریه کردن و مرا در بغل گرفته بوسید من او را تسلی داده گفتم مادر جان اگر می‌خواهید روح هوشنگ پس از مردن از شما ممنون و راضی باشد خواهش می‌کنم که زیاد گریه و زاری و سوگواری نکنید چون که هوشنگ تادم آخر سفارش می‌کرد که پس از من مواظب حال مادرم باشید که زیاد غصه خوری و ماتمرداری نکند زیرا آه و ناله او روح مرا معذب می‌سازد و علاوه بر این حالا دیگر گریه و زاری چه نتیجه دارد .

برادر من پرویز مثل پسر شماست شما خیال کنید که او هوشنگ پسر تان است و تنها چیزیکه ما از شما تمنا داریم این است که شما هم بیایید با ما برویم و در نزد خودمان باشید چه ما نمی‌خواهیم شما در این شهر تنها و بی‌کس زندگی کنید فعلاً صلاح این است که همگی با هم و دور هم جمع شده شما هم مثل بزرگتر و مادر همه باشید .

مادر هوشنگ راضی باین امر نمیشد و مایل نبود از شهریکه سالها منزل و مأوایش بوده جدا شود ولی اصرار من و برادرم و دخترش او را قانع کرده قرار شد که برای هفته دیگر تدارك حرکتمان را دیده باتفاق او بطهران و از آنجا بمحل مأموریت پدرم حرکت کنیم .

مادر لعبت که فرسوده و رنجور بود قادر بانجام کاری نبود ولی من و لعبت در عرض یک هفته تمام وسائل حرکت را فراهم کرده آنچه که لازم

داشتیم برداشته و بقیه اثاثیه را که اولازم نداشت تبدیل بیول نقد نموده همگی حرکت کرده عازم طهران شدیم و پس از رسیدن بطهران و دوروز توقف بسمت شهریکه پدر و مادرم انتظار مرا داشتند رفتیم.

عجالتاً که باین شهر رسیده و سروسامان مرتبی گرفته ایم همگی گرد هم جمع شده سعی میکنیم نگذاریم یکی از ما بیاد گذارشات دردناك گذشته افتاده خاطر دیگران را مکدر کند.

برسیدن اینجا کاغذی به پروانه نوشته برایش شرح دادم که آنچه او میگفت بحقیقت نزدیک گشته یعنی پس از يك عمر تلخی و ناکامی و تیره بختی تازه چند روزی است که در جوار محبت پدر و مادر مهربان و بدون داشتن يك همسر خود خواه و خود پرست زندگی برای نخستین بار برویم لبخند میزند، تاباز پس پرده چه نقشی باشد؟! ...

پروین

پایان

بی پناه

راز نهان خویش عیان میکرد سودای حسن خویش بنان میکرد	با چهره‌ای ملول زرنج و غم بژمان گرسنه بود و نحیف از درد
بر گونه فسرده او می ریخت بر رهگذر بعشوه فرو میریخت	از دیده دانه‌های گهر علطمان چون آبروی خویش که بهر نان
طناز و خوش لباس و خوش و خندان مردم فریب و ساحر و سرگردان	زیبا رخی براه بر او بگذشت با طعنه گفت کای زن هرجائی
بر گونه آب شرم و حیات نیست ای بینوا که راه بجایت نیست	دل می‌بری بغازه و گلگون‌ه پرده دریده در بر اغیاری
آغوش خود گشوده بهر نا کس در پای هر کسی بخلی چون خس	افسونگری و راهزن دل‌ها گل نیستی که عطر بیفشانی
رسوا تری نیافته‌ای جائی دیگر مرا مقام تو هرجائی	خندید و گفت کز من بی‌پروا جائی نما مرا که بیارامم
آلوده نام خویش بر سوائی نه کودک‌کی نه شوی نه مأوایی	گر خود فروش و خانه بدوشم من نه نان و نه پناه و مکان دارم
کاندر حریم من تو مکان داری تو ایمنی زدست کسان داری	از من حذر کنی و نمی‌دانی تا من خصم به پای حریفانت
تادست شهوت از تو فرو شویند راه هوس بجانب من پویند	من می‌خلم به پا و دل اغیار دامان تو بهرزه نیالایند
بهر تو پاسدار و بلاگردان صید خیانت و هوس مردان	اکنون که بی‌پناهم و سرگردان ورنه چومزغ بی‌خبری کردی

مریم ساوجی

بدنبال سر نوشت

مجموعه نه داستان و تاریخچه نشر فارسی

از: چنگیز پهلوی نژاد - محمود موسوی

زنان وقیح

ده داستان شیرین - بقلم: احمد نعمتی

روانشناسی

بقلم: استاد محمدجواد تربتی

شهر زیر دریا

اثر: جرج . ج . تودز - ترجمه: هوشنگ توانگر

دختر راه

بهترین داستان شیرین ایرانی بقلم: بانومریم ساوجی

ماجرای عجیب دکتر جکیل و مستر هاید

از: رابرت لوئیز استیونسن - ترجمه: فریدون حسینی

جری در جزیره

از: جک لندن - ترجمه: فرامرز برزگر

سرگذشت‌های نگهبانان صید ماهی

از: جک لندن - ترجمه: آلك

افسانه‌ها

از: ن. گوگول - ترجمه: علیرضا حیدری و علی باقرزاده

دود

از: جک لندن - ترجمه: فرامرز برزگر

آنچه باید يك جوان بداند

از: سیلوانوس استال - ترجمه: دکتر نصره الله کاسمی

راه خوشبختی

از: ویکتور پوشه - ترجمه: دکتر نصره الله کاسمی

گیاهان داروئی

از: دکتر علی زرگری - سه جلد

نظام وفا

اثر: استاد نظام وفا

۱۰ ریال

سخنن حسين بن علي عليه السلام

ترجمه : مهدي سهيلي ۳۰ ريال

آذر كده حسيني

اثر: طبع آقاي سيدحسن اشكوري ۲۵ ريال

تروره‌هاي سياسي

گردآورنده : سر تپ ميرسيد حسين بكرنگيان ۶۰ ريال

ما تر يا ايسم - يا منشاء فساد

نگارش : حاج سراج انصاري - مؤسس اتحاديه مسلمين ايران ۴۰ ريال

فلورانس نايئينگل

قهرمان جنگهاي كريمه و نامدار ترين زن جهان

از: سيسيل وودهام اسميث - ترجمه : فرامرز برزگر ۲۵ ريال

بهترين اشعار نيچه

از: نيچه - ترجمه : شجاع الدين شفا ۲۵ ريال

ملكه باكره

از: لاک - ترجمه : ذبيح الله منصوري ۳۰ ريال

نبرد اروپا

از: آندره موروا - ترجمه : ابوذر صداقت ۳۰ ريال

بازگشت

۱۲ داستان از ۱۲ نويسنده بزرگ جهان

ترجمه : شجاع الدين شفا ۴۰ ريال

دوشيزه ايروان

از: مهدي مافي (سعد الملك) ۱۰ ريال

چگونه ميتوان عمر را طولاني كرد

از: دكتر هوفلاند - ترجمه : مصطفى شفيق ۲۵ ريال

اتوبوسي بنام هوس

از: تنسي ويليامز - ترجمه : ايرج نوراني ۳۰ ريال

غريزه خوشبختي

از: آندره موروا - ترجمه : ابوذر صداقت ۳۰ ريال

دختر برفها

از: جاك لندن - ترجمه : فرامرز برزگر ۳۵ ريال